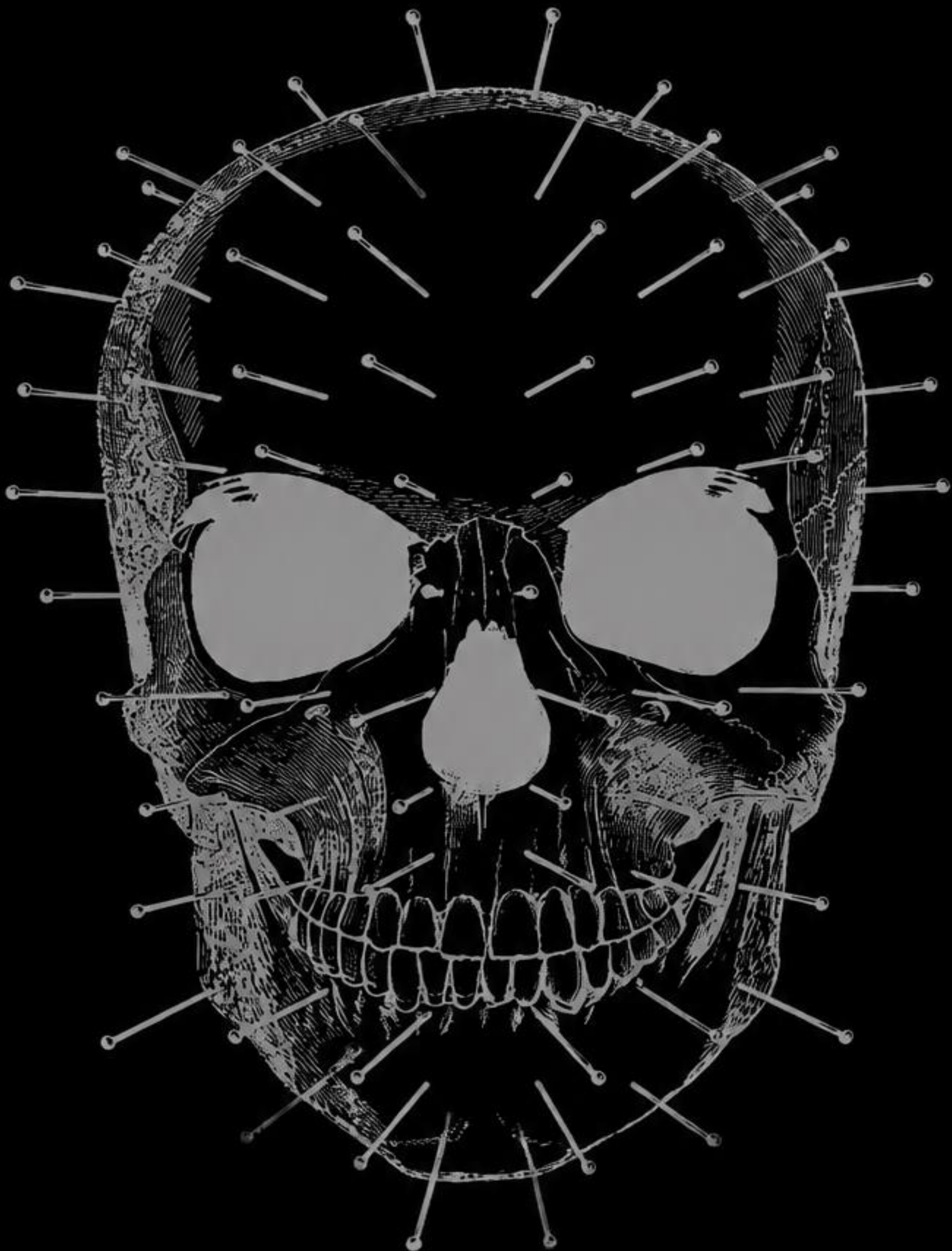


The Hellbound Heart

BY

CLIVE BARKER

TRANSLATED BY NIMA

HELLBOUND HEART

قلب جهنمی

ترجمه شده توسط نیما

برای مشاهده دیگر آثار به کانال تلگرامی HUMAN SCUM مراجعه کنید.

دیگر ترجمه‌ها:

صفر از کثی کوجا

خطرناک‌ترین بازی از ریچارد کانل

فصل اول

فرانک آن‌چنان غرق گشودن معمای مکعب لِمارشان بود که صدای آغاز طنین ناقوس عظیم را نشنید. این وسیله را استادی چیره‌دست ساخته بود، و معمایش از این قرار بود: با آن‌که به او گفته بودند مکعب درون خود شگفتی‌هایی نهفته دارد، ظاهراً هیچ راهی برای ورود به آن وجود نداشت؛ هیچ نشانی بر هیچ‌یک از شش وجهِ سیاهِ لاک‌خورده‌اش دیده نمی‌شد که جای نقاط فشاری را آشکار کند؛ همان نقاطی که می‌توانستند یکی از قطعات این جورچین سه‌بُعدی را از دیگری جدا سازند.

فرانک پیش‌تر نیز معماهایی از این دست دیده بود؛ عمدتاً در هنگ‌کنگ، محصول ذوق چینی‌ها برای آمیختن چوب سخت با مفاهیم رازآلود. اما فرانسویِ سازنده، بر تیزهوشی و نبوغ فنی چینی‌ها منطقی منحرف و خاصِ خود افزوده بود. اگر نظامی در این معما نهفته بود، فرانک از کشف آن ناتوان مانده بود. تنها پس از ساعت‌ها آزمون و خطا بود که تصادفِ جای‌گیری شست‌ها، انگشتان میانی و انگشتان کوچک نتیجه داد: تقی تقریباً نامحسوس، و سپس پیروزی! بخشی از مکعب از کنار قطعات مجاورش به بیرون لغزید.

دو مکاشفه در انتظارش بود.

نخست این‌که سطوح داخلی مکعب به طرزی خیره‌کننده صیقل خورده بودند. بازتاب چهره فرانک، کج‌ومعوج و تکه‌تکه بر سطح لاک‌خورده می‌لغزید. دوم این‌که لِمارشان[۱]، که در روزگار خود سازنده پرندگان آوازخوان بود، مکعب را چنان ساخته بود که گشودنش مکانیزمی موسیقایی را فعال کند؛ مکانیزمی که اکنون رُندویی[۲] کوتاه با ابتذالی متعالی را به صدا درمی‌آورد.

دلگرم از موفقیتش، فرانک با تب‌وتابی جنون‌آمیز به کار روی مکعب ادامه داد و خیلی زود هم‌ترازی‌های تازه‌ای میان شیارهای شیاردار و میخ‌های روغن‌خورده یافت که هر یک پیچیدگی‌های تازه‌ای را آشکار می‌کردند. و با هر راه‌حل، هر نیم‌پیچ تازه یا هر

---

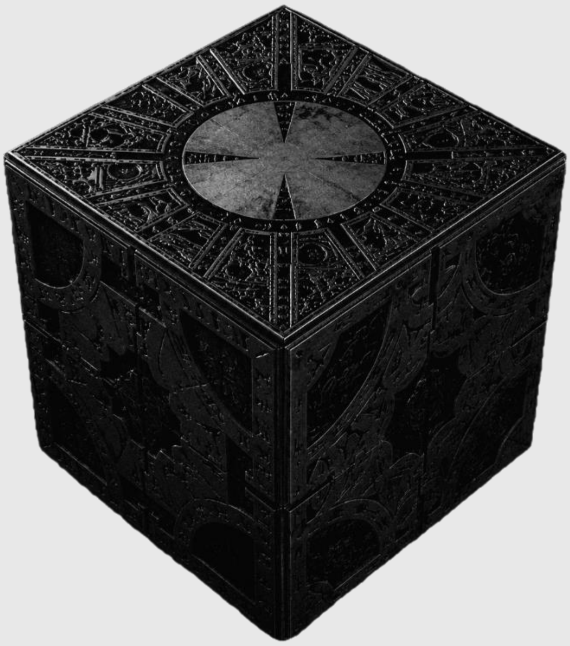
[۱] Lemarchand,

[۲] Rondo/ ملودی‌ای کوتاه و تکرارشونده.

کشش جدید، عنصری دیگر به ملودی افزوده می‌شد؛ نغمه بسط می‌یافت، در برابر خودش نقطه‌مقابل می‌ساخت و چنان در تزئینات غرق می‌شد که تم اولیه تقریباً گم می‌گردید.

در جایی از میان تلاش‌هایش، ناقوس آغاز به نواختن کرده بود؛ طنین یکنواخت و اندوهگینی که پیوسته تکرار می‌شد. او آن را نشنیده بود، دست‌کم نه آگاهانه. اما هنگامی که معما تقریباً به پایان رسیده بود هنگامی که درون آینه‌گون مکعب از گره گشوده می‌شد، ناگهان دریافت صدای ناقوس چنان معده‌اش را به آشوب انداخته که انگار نیم‌عمرش را در حال نواختن بوده است.

سرش را از روی کار بلند کرد. چند لحظه گمان برد صدا از جایی در خیابان بیرون می‌آید، اما خیلی زود این تصور را کنار گذاشت. نزدیک نیمه‌شب بود که کار بر مکعب آوازخوان را آغاز کرده بود؛ و از آن زمان چندین ساعت گذشته بود، ساعت‌هایی که اگر ساعت مچی‌اش شاهدی نمی‌داد، هرگز به یاد نمی‌آورد سپری شده‌اند. در این شهر هیچ کلیسایی نبود (هرقدر هم نومید از یافتن مؤمن) که در چنین ساعتی ناقوس فراخوانش را به صدا درآورد.



نه. صدا از جایی بسیار دورتر می‌آمد؛ از همان درگاهی که هنوز دیده نمی‌شد و مکعب معجزه‌آسای لِمارشان برای گشودنش ساخته شده بود. هر آنچه کیرشر[۳] (مردی که مکعب را به او فروخته بود) درباره‌اش وعده داده بود حقیقت داشت! او اکنون بر آستانه جهانی نو ایستاده بود؛ قلمرویی بی‌نهایت دور از اتاقی که در آن نشسته بود.

بی‌نهایت دور؛ و با این حال، ناگهان بسیار نزدیک.

همین اندیشه نفسش را تند کرده بود. با چه اشتیاقی انتظار این لحظه را کشیده بود؛ با تمام زیرکی و توان ذهنی‌اش برای دریدن این پرده نقشه ریخته بود. تا چند لحظه دیگر آنان از راه می‌رسیدند؛ همان‌هایی که کیرشر سِنوبایت‌ها[۴] نامیده بود: الهی‌دانانِ فرقه شکاف.[۵] فراخوانده‌شده از آزمایش‌هایشان در مرتفع‌ترین قلمروهای لذت، تا سرهای بی‌عمر[۶] خود را به جهانی از باران و ناکامی بیاورند.

او در طول هفته گذشته بی‌وقفه کار کرده بود تا اتاق را برای ورودشان آماده سازد. تخته‌های برهنه کف را با وسواس شسته و بر آن‌ها گلبرگ پاشیده بود. بر دیوار غربی چیزی شبیه محراب برایشان برپا کرده بود و آن را با پیشکش‌هایی آراسته بود که کیرشر اطمینان داده بود رضایتشان را جلب خواهد کرد: استخوان‌ها، آب‌نبات‌ها، سوزن‌ها.

کوزه‌ای از ادرار خودش حاصل هفت روز گردآوری در سمت چپ محراب قرار داشت، اگر احیاناً به نوعی نمایش آنیِ خودداری خویشتن نیاز پیدا می‌کردند. در سمت راست نیز بشقابی از سرِ کبوترها بود؛ چیزی که کیرشر توصیه کرده بود حتماً آماده داشته باشد.

---

[۳] Kircher
[۴] Cenobites
[۵] Order of the Gash
[۶] ageless

او هیچ بخشی از آیین احضار را نادیده نگذاشته بود. هیچ کاردینالی که مشتاق پوشیدن کفش‌های ماهیگیر باشد، نمی‌توانست از او کوشاتر عمل کند. اما اکنون، با بلندتر شدن صدای ناقوس و غرق شدن موسیقی مکعب در آن، ترسیده بود.

دیگر دیر شده... زیر لب زمزمه کرد، به امید آن‌که ترس رو به رشدش را مهار کند.

دستگاه لِمارشان از هم گشوده شده بود؛ آخرین حقه نیز اجرا شده بود. دیگر زمانی برای طفره رفتن یا پشیمانی باقی نمانده بود. گذشته از آن، مگر نه این‌که برای ممکن ساختن این مکاشفه هم جانش را به خطر انداخته بود و هم عقلش را؟

همین حالا درگاهی به روی لذت‌هایی گشوده می‌شد که تنها فقط مشتی از انسان‌ها از وجودشان آگاه بودند، چه رسد به آن‌که آن‌ها را چشیده باشند؛ لذت‌هایی که مرزهای ادراک حسی را از نو تعریف می‌کردند و او را از چرخه ملال‌آور (میل، اغواگری و سرخوردگی) چرخه‌ای که از اواخر نوجوانی تعقیبش کرده بود، رها می‌ساختند.

آیا این شناخت او را دگرگون نمی‌کرد؟ هیچ انسانی نمی‌توانست ژرفای چنین احساسی را تجربه کند و همان آدم سابق باقی بماند.

لامپ برهنه‌ای که از میانه سقف آویزان بود کم‌نور شد و سپس روشن‌تر؛ روشن‌تر شد و دوباره فرو نشست. گویی ریتم ناقوس را به خود گرفته بود و در هر ضربه آن با بیشترین شدت می‌سوخت. در فاصله میان ضربه‌ها، تاریکی اتاق مطلق می‌شد؛ چنان که انگار جهانی که او بیست‌ونه سال در آن زیسته بود دیگر وجود نداشت.

آنگاه ناقوس بار دیگر به صدا درمی‌آمد و لامپ چنان درخشان می‌سوخت که گویی هرگز سوسو نزده است؛ و برای چند ثانیه گران‌بها، او دوباره در مکانی آشنا می‌ایستاد؛ با دری که به راه‌پله و خیابان باز می‌شد و پنجره‌ای که اگر فقط اراده یا توان کنار زدن پرده‌هایش را داشت، شاید نشانی از سپیده‌دم را در آن می‌دید.

با هر طنین تازه، نور لامپ پرده‌های بیشتری را کنار می‌زد. در پرتو آن، دیوار شرقی را دید که گویی پوست از تنش کنده می‌شد؛ دید آجرها لحظه‌ای استواری خود را از

دست می‌دهند و در هوا پراکنده می‌شوند؛ و در همان دم، مکانی را دید که آن سوی اتاق قرار داشت و غوغای ناقوس از آن برمی‌خاست.

آیا آن‌جا جهانی از پرندگان بود؟ پرندگانی عظیم و سیاه که در توفانی جاودانه گرفتار آمده بودند؟

تنها چیزی که از آن قلمرو می‌فهمید همین بود؛ همان قلمرویی که اکنون کاهنان راز از آن می‌آمدند: جایی آکنده از آشوب، لبریز از چیزهای شکننده و شکسته که بالا می‌رفتند و فرو می‌افتادند و هوای تاریک را از وحشت خود انباشته می‌کردند.

و سپس دیوار دوباره استوار شد و ناقوس خاموش گشت. لامپ سوسویی زد و خاموش شد.

این بار، بی‌هیچ امیدی به روشن شدن دوباره.

او در تاریکی ایستاد و چیزی نگفت. حتی اگر واژه‌های خوشامدی را که از پیش آماده کرده بود به یاد می‌آورد، زبانش قادر به ادای آن‌ها نبود. زبانش در دهانش خود را به مردن زده بود.

و آن‌گاه، نور.

نور از خودِ آنان می‌آمد: از آن چهار سِنوبایتی که اکنون، با دیوارِ دوباره بسته‌شده در پشت سرشان، اتاق را اشغال کرده بودند.

فسفرسانسی لرزان؛ شبیه درخشش ماهیان اعماق دریا. آبی، سرد و عاری از هر جذابیتی.

در همان لحظه به ذهن فرانک رسید که هرگز حتی یک بار هم از خود نپرسیده بود آن‌ها چه شکلی خواهند داشت. تخیلش، هرچند در زمینه فریب و دزدی حاصل‌خیز بود، در حوزه‌های دیگر فقیر و ناتوان مانده بود. توان تصور چنین موجودات والایی را نداشت، و بنابراین هرگز تلاشی هم نکرده بود.

پس چرا اکنون دیدنشان چنین آزارش می‌داد؟

آیا به خاطر زخم‌هایی بود که وجب‌به‌وجب بدنشان را پوشانده بود؟ گوشتی که عمداً سوراخ شده، بریده شده و دوخته شده بود و سپس با خاکستر پوشانده شده بود؟

یا بوی وانیلی که با خود آورده بودند؛ شیرینی‌ای که اندک کاری برای پنهان کردن تعفن زیرینش انجام می‌داد؟

یا شاید از آن رو که هرچه نور بیشتر می‌شد و او دقیق‌تر نگاهشان می‌کرد، در چهره‌های مثله‌شده‌شان نه اثری از شادی می‌دید و نه حتی نشانی از انسانیت؛ فقط درماندگی، و اشتهایی که روده‌هایش را از درد به پیچ‌وتاب می‌انداخت.

این‌جا چه شهری است؟ یکی از آن چهار نفر پرسید.

فرانک به دشواری می‌توانست جنسیت گوینده را حدس بزند. لباس‌هایش که بخشی از آن‌ها به پوستش دوخته شده و از میان آن عبور داده شده بودند، اندام جنسی‌اش را می‌پوشاندند؛ و نه در بقایای صدایش و نه در چهره عامدانه مخدوش‌شده‌اش کوچک‌ترین سرنخی وجود نداشت.

وقتی سخن می‌گفت، قلاب‌هایی که پلک‌هایش را به سیخ کشیده بودند و با سامانه‌ای پیچیده از زنجیرهایی که از میان گوشت و استخوان عبور کرده بودند به قلاب‌های مشابهی در لب پایینی‌اش متصل بودند، با حرکت دهان کشیده می‌شدند و گوشتِ براقِ زیرین را آشکار می‌کردند.

از تو سؤال کردم. موجود گفت.

فرانک پاسخی نداد. نام این شهر آخرین چیزی بود که در آن لحظه ذهنش را مشغول می‌کرد.

می‌فهمی چه می‌گوییم؟ پیکرِ کنارِ نخستین گوینده با لحنی طلبکارانه پرسید.

صدای او، برخلاف همراهش، سبک و نفس‌آلود بود؛ صدای دختری هیجان‌زده.

تمام سرش با شبکه‌ای پیچیده از خطوط خال‌کوبی شده بود و در هر محل تقاطع محورهای افقی و عمودی، سنجاقی جواهرنشان تا استخوان فرو رفته بود. زبانش نیز به همان شکل آراسته شده بود.

اصلاً می‌دانی ما که هستیم؟ پرسید.

بله.

فرانک سرانجام گفت: می‌دانم.

البته که می‌دانست؛ او و کیرشر شب‌های درازی را به گفتگو درباره سرنخ‌هایی که از دفترهای بولینگ‌بروک و ژیل دو ره به دست آمده بود، گذرانده بودند.

هر آنچه بشریت درباره فرقه شکاف می‌دانست، او نیز می‌دانست.

و با این همه... انتظار چیزی دیگر را داشت. انتظار نشانه‌ای از آن شکوه‌های بی‌شماری را داشت که آنان به آن دسترسی داشتند. دست‌کم گمان می‌کرد با زنانی همراه خواهند آمد؛ زنانی روغن‌مالیده، زنانی دوشیده‌شده؛ زنانی تراشیده و ورزیده برای عمل عشق: لبانشان خوشبو، ران‌هایشان لرزان برای گشوده‌شدن، باسن‌هایشان سنگین، همان‌گونه که او می‌پسندید. انتظار آه‌ها را داشت، و تن‌های رخوت‌زده‌ای که بر کف اتاق زیر پا گسترده شده باشند، همچون قالی‌ای زنده؛ انتظار روسپیانِ باکره‌ای را داشت که هر شکاف تنشان هر زمان که بخواهد از آنِ او باشد و مهارتشان او را بالاتر، بالاتر تا وجدهایی ناشناخته برکشند. جهان در آغوش آنان فراموش می‌شد. او به‌جای آن‌که به سبب شهوتش تحقیر شود، به‌واسطه آن سرفراز می‌گشت.

اما نه. نه زنی، نه آهی. فقط این چیزهای بی‌جنسیت، با گوشت‌های شیاردارشان.

اکنون سومی سخن گفت. خطوط چهره‌اش چنان عمیقاً زخم‌خورده بود زخم‌ها چنان پرورانده شده بودند که برآمده و متورم گشته بودند که چشم‌هایش دیده نمی‌شد و کلماتش نیز زیر این دگرشکلیِ دهانش مخدوش می‌شد.

چه می‌خواهی؟ از او پرسید.

فرانک این پرسش‌کننده را با اطمینانی بیشتر از دو تای دیگر برانداز کرد. ترسش با هر ثانیه‌ای که می‌گذشت فرو می‌نشست. خاطره آن جای هراس‌انگیزِ آن‌سوی دیوار نیز آرام‌آرام پس می‌رفت. آنچه برایش باقی مانده بود همین پیرمردانِ فاسدِ فرسوده بودند، با بوی تعفنشان، با کژدیسگی غریبشان، با ضعفِ عیانشان. تنها چیزی که باید از آن می‌ترسید تهوع بود.

فرانک گفت: کیرشر گفت که پنج نفر هستید.

پاسخ آمد: مهندس، اگر لحظه ایجاب کند، خواهد رسید. اکنون بار دیگر از تو می‌پرسیم: چه می‌خواهی؟

چرا باید مستقیم پاسخشان را نمی‌داد؟ گفت: لذت. کیرشر گفت شما درباره لذت می‌دانید.

اوه، می‌دانیم. این را نخستینِ آنان گفت. هر آنچه هرگز خواسته‌ای.

بله؟

البته. البته. با آن چشم‌های بیش از حد عریانش به او خیره شد. چه تصور کرده‌ای؟ پرسید.

این پرسش، با آن صراحتِ عریان، او را سردرگم کرد. چگونه می‌توانست ماهیت آن فانتزی‌هایی را که میل جنسی‌اش آفریده بود، به زبان آورد؟ هنوز در جست‌وجوی واژه‌ها بود که یکی از آنان گفت:

این جهان... از آن نومیدت کرده؟

تقریباً، پاسخ داد.

تو نخستین کسی نیستی که از پیش‌پاافتادگی‌هایش خسته می‌شود. دیگران هم بوده‌اند.

نه چندان زیاد، چهره شبکه‌خط‌خورده افزود. درست است. در بهترین حالت، مشتی اندک. اما چند تنی جرئت کرده‌اند از سازه ِلمارشان استفاده کنند. مردانی همچون خودت، گرسنه‌ی امکان‌های تازه، که شنیده‌اند ما در این قلمرو مهارت‌هایی داریم ناشناخته.

فرانک آغاز کرد: من انتظار داشتم...

سِنوبایت پاسخ داد: می‌دانیم چه انتظار داشتی. ما تا ژرفا و پهنای جنونت را می‌شناسیم. این چیز برای ما به‌کلی آشناست.

فرانک خرخره‌ای کرد و گفت: پس... می‌دانید من درباره چه خواب می‌دیدم. می‌توانید لذت را فراهم کنید.

چهره آن موجود شکافت، و لب‌هایش به عقب برگشت: لبخندِ یک بابون. پاسخ آمد: نه آن‌گونه که تو می‌فهمی.

فرانک خواست حرفش را قطع کند، اما آن مخلوق دستی بالا آورد و خاموشش کرد.

وضعیت‌هایی هست برای پایانه‌های عصبی، گفت، که حتی خیالِ تب‌آلودت هم یارای مجسم‌کردنشان را ندارد.

...بله.

اوه، بله. آه، بی‌تردید. هرزگیِ محبوب تو در برابر تجربه‌هایی که ما عرضه می‌کنیم، بازیِ کودکان است.

آیا در آن‌ها شریک می‌شوی؟ سِنوبایت دوم پرسید.

فرانک به زخم‌ها و قلاب‌ها نگریست. باز هم زبانش کم می‌آورد.

شریک می‌شوی؟

بیرون، جایی نزدیک، جهان به‌زودی بیدار می‌شد. او بارها و بارها بیداری‌اش را از پنجره همین اتاق دیده بود؛ دیده بود که چگونه به دور تازه‌ای از جست‌وجوهای بی‌حاصل

برمی‌خیزد، و می‌دانسته که آن بیرون دیگر هیچ چیز برای برانگیختنش باقی نمانده است. نه گرمایی، فقط عرق. نه شوری، فقط شهوتی ناگهانی، و به همان شتاب، بی‌اعتنایی. او از آن نارضایی روی گردانده بود. اگر برای این کار ناچار بود نشانه‌هایی را که این موجودات برایش آورده بودند تفسیر کند، بهای بلندپروازی همین بود. آماده بود که بپردازد.

گفت: نشانم دهید.

بازگشتی در کار نیست. این را می‌فهمی؟

نشانم دهید.

دیگر نیازی به دعوت نبود تا پرده را بالا بزنند. صدای جیرجیر در را شنید که گشوده شد، و برگشت تا ببیند جهانِ آن‌سوی آستانه ناپدید شده است؛ و جای آن را همان تاریکیِ آکنده از هراس گرفته که اعضای فرقه از آن بیرون آمده بودند.

به سوی سِنوبایت‌ها نگاه کرد، به امید توضیحی برای این امر. اما آنان ناپدید شده بودند. با این حال رفتنشان بی‌نشان نمانده بود. گل‌ها را با خود برده بودند و تنها تخته‌های برهنه برجای مانده بود، و بر دیوار، پیشکش‌هایی که او گرد آورده بود سیاه می‌شدند، چنان‌که گویی در گرمای آتشی سهمگین اما نامرئی. تلخیِ سوختنشان را بو می‌کشید؛ چنان در مشامش می‌نشست که یقین داشت خون‌دماغ خواهد شد.

اما بوی سوختگی فقط آغاز ماجرا بود. هنوز آن را درک نکرده بود که نیم‌دوجین بوی دیگر در سرش پیچید. عطرهایی که تا همین دم به آن‌ها توجهی نکرده بود، ناگهان به‌طرزی هولناک نیرومند شدند. بوی گل‌های ربوده‌شده، بوی رنگِ سقف و شیره چوب زیر پایش همه در سرش انباشته می‌شدند. حتی می‌توانست بوی تاریکیِ بیرونِ در را حس کند، و در آن، بوی فضولاتِ صد هزار پرنده را.

دست بر دهان و بینی گذاشت تا از هجوم آن در امان بماند، اما بوی عرقِ انگشتانش سرش را گیج کرد. اگر موجِ تازه‌ای از احساسات از هر پایانه عصبی و هر جوانه چشایی‌اش به درونش سرازیر نمی‌شد، شاید تهوع او را از پا درمی‌آورد.

به نظرش می‌رسید که اکنون می‌تواند برخورد ذرات غبار را با پوستش حس کند. هر نفسِ کشیده، لبانش را می‌سایید؛ هر پلک‌زدن، چشم‌هایش را. زرداب در ته گلویش می‌سوخت، و تکه‌ای از گوشتِ گاوِ دیشب که میان دندان‌هایش گیر کرده بود، با چکاندنِ قطره‌ای سس بر زبانش، رعشه‌ای در تمام سیستمش می‌انداخت.

گوش‌هایش کم از این نداشتند. سرش از هزاران غوغا پر شده بود، که برخی از آن‌ها از خودِ او زاده می‌شدند. هوایی که بر پرده گوشش می‌کوبید طوفانی بود؛ باد در روده‌هایش چون رعد می‌غرید. اما صداهای دیگری هم بودند بی‌شمار صدا که از جایی بیرون از او هجوم می‌آوردند. صداهای خشمگین، اقرارهای نجواگونه عشق، غرش‌ها و جیرجیرها، تکه‌هایی از آواز، اشک.

آیا این همان جهان بود که می‌شنید؟ سپیده‌دمی که در هزاران خانه می‌شکفت؟

فرصت نکرد دقیق گوش بدهد؛ آن آشوب، هر توان تحلیل را از سرش بیرون می‌کوفت.

اما بدتر هم بود. چشم‌ها!

خدایا در آسمان، هرگز گمان نمی‌کرد که بتوانند چنین عذابی باشند؛ او که خیال می‌کرد بر زمین چیزی نمانده که بتواند غافلگیرش کند. اکنون داشت از پا درمی‌آمد! همه‌جا، دیدن!

گچِ ساده سقف به‌سان جغرافیایی هولناک از ضربه‌قلم‌ها بود. بافت پیراهن ساده‌اش، پیچیدگیِ تاب‌نیاوردنیِ رشته‌ها. در گوشه‌ای، ککِ کوچکی را دید که بر سرِ یک کبوتر مرده می‌خزید و چشمک‌زنان به او می‌نگریست، چون دریافت که او آن را می‌بیند. زیادی بود! زیادی بود!

هراسان، چشم‌هایش را بست. اما آنچه درون بود، بیش از بیرون؛ خاطره‌هایی که خشونتشان او را تا آستانه بی‌حسی می‌لرزاند. شیرِ مادرش را مکید و خفه شد؛ بازوان خواهر یا برادرش را دور خود حس کرد، دعوا بود یا آغوشی برادرانه؟ در هر حال، خفه‌اش می‌کرد. و بیشتر؛ بسی بیشتر. عمری کوتاه از احساسات، همه با خطی بی‌نقص

بر قشر مغزش نوشته شده بود و او را با اصرارِ مداومشان که باید به یاد آورده شوند، می‌شکست.

حس می‌کرد نزدیکِ انفجار است. بی‌تردید، جهانِ بیرون از سرش، اتاق، و پرندگانِ آن‌سوی در با همه افراطِ جیغ‌آلودشان، نمی‌توانستند به اندازه خاطراتش هجوم‌آور باشند. همین بهتر، با خود اندیشید، و کوشید چشم بگشاید. اما پلک‌هایش از هم جدا نمی‌شدند. اشک، چرک، یا سوزن و نخ آن‌ها را به هم دوخته بود.

به چهره‌های سِنوبایت‌ها اندیشید: قلاب‌ها، زنجیرها. آیا همان جراحیِ مشابه را بر او نیز انجام داده بودند، و او را پشت چشم‌هایش، در میان رژه تاریخ زندگیش، به بند کشیده بودند؟

از بیمِ سلامت عقلش، آغاز کرد به خطاب‌کردنشان، هرچند دیگر مطمئن نبود حتی در محدوده شنوایی او باشند.

چرا؟ پرسید. چرا با من این‌کار رو می‌کنید؟

بازتابِ واژه‌هایش در گوش‌هایش غرید، اما او تقریباً به آن توجهی نداشت. حس‌های بیشتری از گذشته بالا می‌آمدند تا شکنجه‌اش دهند. کودکی هنوز بر زبانش مانده بود شیر و ناکامی اما اکنون احساساتِ بزرگسالی نیز به آن می‌پیوستند. او بزرگ شده بود! سبیل داشت و نیرومند بود، دستانی سنگین، شکمی فربه.

لذت‌های جوانی به سبب نو بودنشان جذاب می‌نمودند، اما هرچه سال‌ها می‌گذشت و حس‌های ملایم نیروی خود را از دست می‌دادند، تجربه‌هایی تندتر و تندتر طلب می‌شد. و اینک دوباره از راه می‌رسیدند؛ از آن‌رو که در تاریکیِ پشتِ سرش نهاده شده بودند، تندبوتر و تیزتر.

او طعم‌هایی بی‌شمار را بر زبانش حس می‌کرد: تلخ، شیرین، ترش، شور؛ بوی ادویه و مدفوع و موی مادرش را می‌شنید؛ شهرها و آسمان‌ها را می‌دید؛ سرعت را می‌دید، ژرفاها را؛ با مردانی که اکنون مرده بودند نان می‌شکست و از گرمای آب‌دهانشان بر گونه‌اش می‌سوخت.

و البته زن‌ها هم بودند.

همیشه، میان آن هجوم و آشوب، خاطرات زن‌ها سر برمی‌آوردند و با بوها، با بافت‌ها، با مزه‌هایشان به او حمله می‌کردند.

نزدیکی این حرمِ زنانه، با آن‌که در چنان وضعی بود، او را برمی‌انگیخت. شلوارش را گشود و آلتش را نوازش کرد، بیش از آن‌که برای لذتِ آن باشد، مشتاقِ آن بود که نطفه‌اش ریخته شود و از این موجودات رها گردد.

همان‌طور که چند اینچ از خود را می‌فشرد، به‌نوعی مبهم آگاه بود که لابد منظره‌ای رقت‌بار دارد: مردی نابینا در اتاقی خالی، برانگیخته به خاطر رؤیایی. اما ارگاسمِ جان‌فرسا و بی‌لذت حتی نتوانست نمایش بی‌امان را کند کند. زانوهایش سست شد و بدنش بر تخته‌ها فرو افتاد، همان‌جا که منی‌اش بر زمین ریخته بود. هنگام برخورد با کف، دردِ کوتاهی در او پیچید، اما این واکنش پیش از آن‌که موجی دیگر از خاطرات هجوم آورد، شسته شد و از میان رفت.

به پشت غلتید و فریاد کشید؛ فریاد زد و التماس کرد که این عذاب پایان گیرد، اما حس‌ها فقط بالاتر می‌رفتند، و با هر دعایی برای پایان، که بر زبان می‌آورد، به اوج‌های تازه‌ای شلاق می‌خوردند.

التماس‌ها به صدایی یگانه بدل شد؛ واژه و معنا زیرِ هجومِ هراس محو شدند. به نظر می‌رسید این عذاب پایانی ندارد، جز جنون. هیچ امیدی نبود مگر گم‌شدن در بی‌امیدی.

و درست هنگامی که این اندیشه واپسین و نومیدانه را صورت‌بندی می‌کرد، شکنجه متوقف شد.

یک‌باره؛ همه‌اش. رفته بود. دیدن، شنیدن، لمس‌کردن، چشیدن، بوییدن. ناگهان از همه آن‌ها محروم شد. چند ثانیه‌ای در تردید بود که اصلاً وجود دارد یا نه. دو تپشِ قلب، سه، چهار.

در تپشِ پنجم، چشم گشود. اتاق خالی بود؛ کبوترها و کوزه ادرار رفته بودند. در بسته بود.

با احتیاط نشست. اندام‌هایش مورمور می‌کردند؛ سر، مچ و مثانه‌اش درد می‌کرد.

و آن‌گاه حرکتی در انتهای دیگر اتاق توجهش را جلب کرد.

جایی که دو لحظه پیش فضای خالی بود، اکنون پیکری ایستاده بود. چهارمین سِنوبایت بود، همان که هرگز سخن نگفته بود، و چهره‌اش را نشان نداده بود. اما آن‌چه اکنون می‌دید، نه او که او بود: دیگر نه مرد، بلکه زن. کلاهی که بر سر داشت کنار افتاده بود، و ردای او نیز. زنِ زیر آن خاکستری اما درخشان بود؛ لبانش خون‌آلود، پاهایش از هم گشوده، چنان‌که زخم‌کاریِ پیچیده ناحیه شرمگاهش عیان بود. بر تلی از سرهای گندیده انسان‌ها نشسته بود و با خوشامد لبخند می‌زد.

برخوردِ شهوانیت و مرگ او را بهت‌زده کرد. آیا می‌توانست شک داشته باشد که شخصاً این قربانیان را به هلاکت رسانده است؟ پوسیدگی‌شان زیر ناخن‌های او بود، و زبان‌هایشان بیست تا یا بیشتر بر ران‌های روغن‌خورده‌اش به ردیف افتاده بودند، گویی در انتظار ورود. و نیز تردید نداشت که مغزهایی که اکنون از گوش و بینی‌شان بیرون می‌تراوید، پیش از آن‌که ضربه‌ای یا بوسه‌ای قلبشان را از تپش بازدارد، به جنون کشیده شده بودند.

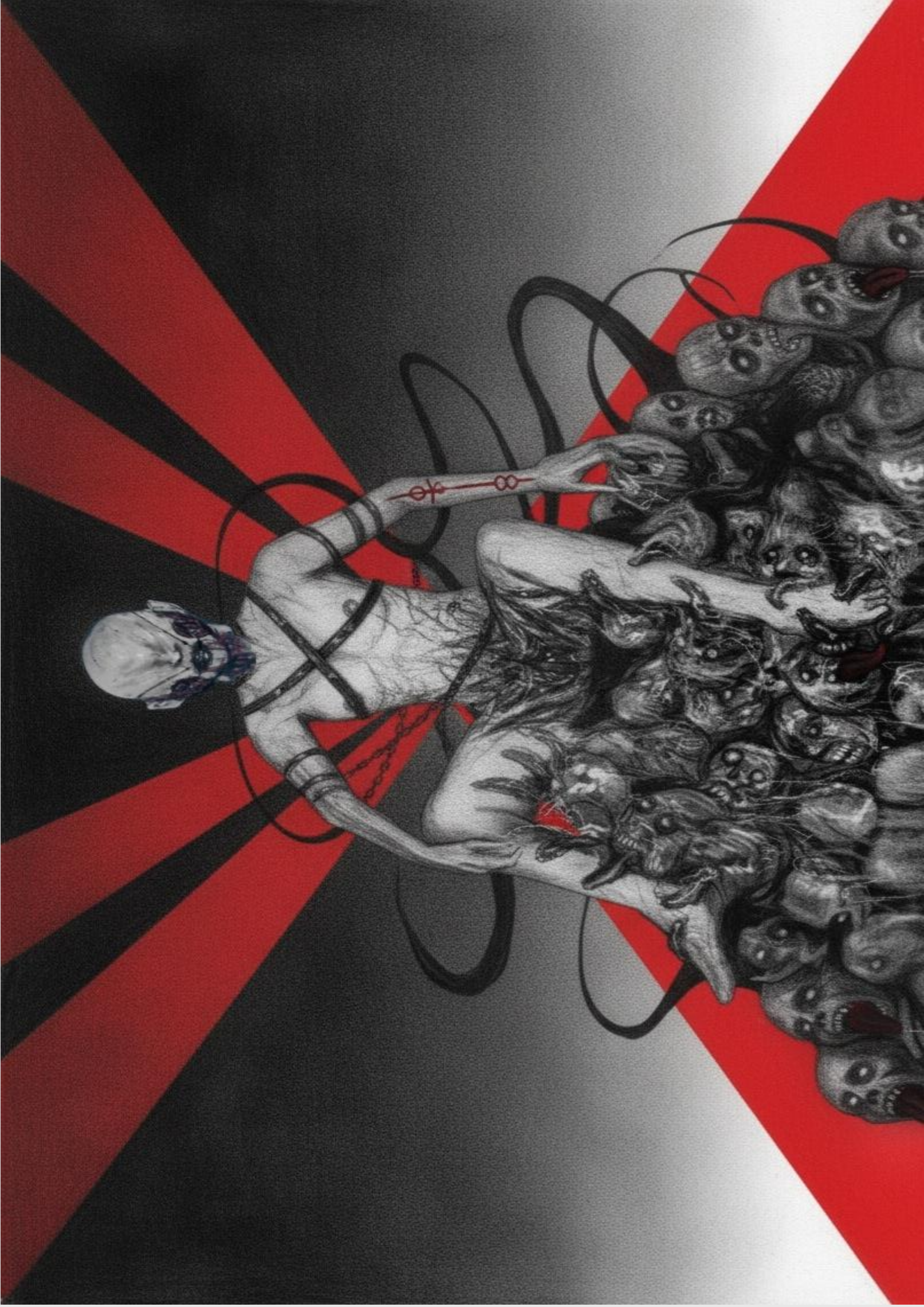
کیرشر به او دروغ گفته بود یا او را به‌طرزی هولناک فریفته بودند. در هوا هیچ لذتی نبود؛ یا دست‌کم نه آن‌گونه که بشر می‌فهمید.

او با گشودن مکعب لِمارشان اشتباه کرده بود. اشتباهی بسیار هولناک.

آه، پس رؤیابینی‌ات تمام شد، سِنوبایت گفت و او را در حالی که بر تخته‌های برهنه نفس‌نفس می‌زد برانداز کرد؛ خوبه.

برخاست. زبان‌ها بر زمین فرو افتادند، چون بارانی از لیسه‌ها.

اکنون می‌توانیم آغاز کنیم.



فصل دوم

بخش اول

جولیا در حالی که در راهرو ایستاده بودند، گفت: آن‌قدرها هم که انتظار داشتم نیست.

غروب بود؛ روزی سرد در ماه اوت. بهترین زمان برای دیدن خانه‌ای که مدت‌ها متروک مانده است، نیست.

روری[۷] گفت: نیاز به کار داره. همین. از وقتی مادربزرگم مرده، کسی بهش دست نزده. می‌شود گفت نزدیک سه سال. و تقریباً مطمئنم در سال‌های آخر عمرش دیگر هیچ رسیدگی‌ای به آن نکرده.

و مال توست؟

مال من و فرانک. به هر دوی ما وصیت شده. اما آخرین بار کِی کسی برادر بزرگه رو دیده؟ شانه بالا انداخت، انگار به یاد نمی‌آورد، هرچند بسیار خوب به خاطر داشت. یک هفته پیش از عروسی.

یکی دیدتش که پارسال چند روزی این‌جا بوده. لابد مشغول عیاشی. بعد هم رفت. به ملک و املاک هیچ علاقه‌ای نداره.

اما فرض کن ما بیاییم این‌جا ساکن شویم و بعد او برگرده، و اگر سهم خودش رو بخواد چی؟

ازش می‌خرم. از بانک وام می‌گیرم و سهمش را می‌خرم. همیشه هم تنگِ پول است.

سر تکان داد، اما چندان قانع نشده بود.

نگران نباش، گفت و به جایی رفت که او ایستاده بود و بازوانش را دورش حلقه کرد. این‌جا مال ماست، عروسک. می‌توانیم رنگش کنیم، نازش کنیم، و بهشتش کنیم.

---

[۷] اسم مردانه.

صورتش را کاوید. گاهی به‌ویژه وقتی تردید در او می‌جنبید، چنان‌که حالا می‌جنبید زیبایی‌اش نزدیک بود او را بترساند.

گفت: به من اعتماد کن.

دارم.

پس خوب است. نظرت چیست از یکشنبه اسباب‌کشی را شروع کنیم؟

بخش دوم

یکشنبه.

هنوز هم در این سوی شهر، روزِ خداوند بود. حتی اگر صاحبان این خانه‌های آراسته و کودکان اتوکشیده دیگر مؤمن نبودند، باز هم حرمتِ سَبَت[۸] را نگاه می‌داشتند. وقتی وَنِ لوئتن[۹] جلوی خانه ایستاد و بار خالی‌کردن آغاز شد، چند پرده کنار رفت؛ حتی چند همسایه کنجکاو از کنار خانه گذشتند، یکی دو بار، همسایگان به بهانه‌ی گرداندنِ تازی‌ها از آنجا گذشتند؛ اما هیچ‌کس با تازه‌واردها کلامی رد و بدل نکرد، چه رسد به اینکه در جابه‌جاییِ اثاثیه کمکی برساند. یکشنبه روزِ عرق ریختن نبود.

در حالی که روری مشغولِ سازماندهیِ تخلیه‌ی کامیون بود و لوتون و مَد باب بازوهای اجرایی‌اش شده بودند، جولیا به کارِ باز کردنِ بسته‌ها رسیدگی می‌کرد. انتقالِ بخشِ عمده‌ی وسایل از خیابانِ الکساندرا، چهار رفت‌وبرگشت زمان برد و در پایانِ روز، هنوز خرت‌وپرت‌های زیادی باقی مانده بود که باید بعداً جمع‌آوری می‌شد.

حوالیِ ساعت دو بعدازظهر، کریستی دمِ در ظاهر شد.

او با لحنی که رگه‌هایی از پوزش در آن نهفته بود، گفت: اومدم ببینم می‌تونم کمکی بکنم یا نه.

---

[۸] Sabbath
[۹] Lewton's van

جولیا گفت: خب، بهتره بیای تو.

جولیا به اتاقِ جلویی بازگشت؛ میدانی جنگی که در آن تنها آشوب پیروزِ میدان بود. او در دل به روری لعنت فرستاد. تردیدی نداشت که دعوت از آن روحِ سرگردان برای ارائه‌ی خدمات، کارِ روری بوده است. کریستی بیش از آنکه کمک باشد، مایه‌ی دردسر بود؛ آن اطوارِ رؤیاگونه و همواره شکست‌خورده‌اش، اعصابِ جولیا را به هم می‌ریخت.

کریستی پرسید: چیکار می‌تونم بکنم؟ روری گفت...

جولیا پرید وسط حرفش: آره، مطمئنم که گفته.

اون کجاست؟ منظورم روریه.

رفته یه بارِ دیگه بیاره تا به این بدبختی اضافه کنه.

اوه.

جولیا کمی از تندیِ چهره‌اش کاست و گفت: می‌دونی، خیلی لطف کردی که اینطوری اومدی اینجا، اما فکر نمی‌کنم در حالِ حاضر کارِ زیادی از دستت بربیاد.

گونه‌های کریستی کمی گل انداخت. او رؤیاپرداز بود، اما احمق نبود.

گفت: می‌فهمم. مطمئنی؟ نمی‌تونم... منظورم اینه که شاید بتونم یه فنجون قهوه برات درست کنم؟

جولیا گفت: قهوه... فکرِ قهوه باعث شد بفهمد گلویش چقدر خشک شده است. با اکراه پذیرفت: آره، فکرِ بدی نیست.

درست کردنِ قهوه هم بدونِ ترومایِ جزئی نبود. هیچ وظیفه‌ای که کریستی بر عهده می‌گرفت، هرگز کاملاً ساده پیش نمی‌رفت. او در آشپزخانه ایستاده بود و در ظرفی که پیدا کردنش یک ربع ساعت طول کشیده بود، آب می‌جوشاند و با خود فکر می‌کرد که شاید اصلاً نباید می‌آمد، جولیا همیشه طوری به او نگاه می‌کرد که انگار از اینکه کریستی در بدوِ تولد خفه نشده، اندکی مبهوت است. اهمیتی نداشت. روری از او

خواسته بود بیاید، مگر نه؟ و همین دعوت کافی بود. او حاضر نبود فرصتِ دیدنِ لبخندِ روری را با صد جولیا عوض کند.

کامیون بیست و پنج دقیقه بعد از راه رسید؛ دقایقی که در آن، دو زن دو بار تلاش کرده بودند و دو بار شکست خورده بودند تا شعله‌ی یک گفتگو را روشن نگه دارند. آن‌ها نقاطِ مشترکِ اندکی داشتند. جولیای شیرین و زیبا، شکارچیِ نگاه‌ها و بوسه‌ها، و کریستی؛ دختری با دست‌دادنی بی‌روح و رنگ‌پریده، که چشمانش تنها زمانی به درخششِ چشمانِ جولیا می‌رسید که یا در آستانه‌ی اشک ریختن بود و یا پس از آن. او مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که زندگی ناعادلانه است. اما چرا وقتی او این حقیقتِ تلخ را پذیرفته بود، روزگار اصرار داشت که آن را به رُخش بکشد؟ او مخفیانه جولیا را هنگامِ کار نظاره می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این زن ناتوان از زشت بودن است. هر حرکتش کنار زدنِ تاری از مو از جلوی چشم با پشتِ دست، فوت کردنِ گرد و غبار از روی فنجانِ محبوبش همگی آکنده از ظرافتی بی‌تکلف بود. کریستی با دیدنِ این‌ها، ستایشِ سگ‌وارِ روری را درک می‌کرد و با این درک، دوباره غرق در ناامیدی می‌شد.

سرانجام روری، با چشمانی نیمه‌بسته از آفتاب و سرتاپا عرق‌کرده، وارد شد. خورشیدِ بعدازظهر بی‌امان می‌تابید. او به کریستی لبخندی زد و آن ردیفِ نامرتبِ دندان‌های جلویش را که اولین بار برای کریستی بسیار مقاومت‌ناپذیر بود، به نمایش گذاشت.

گفت: خوشحالم که تونستی بیای.

کریستی پاسخ داد: خوشحالم که کمک می‌کنم... اما روری پیش از آن، روی برگردانده بود و به جولیا نگاه می‌کرد.

اوضاع چطور پیش می‌ره؟

جولیا به او گفت: دارم دیوونه می‌شم.

روری گفت: خب، حالا می‌تونی از کارهات دست بکشی و استراحت کنی. توی این بار، تخت‌خواب رو آوردیم. او چشمکی توطئه‌آمیز به جولیا زد، اما جولیا پاسخی نداد.

کریستی پیشنهاد داد: می‌تونم برای خالی کردنِ بار کمک کنم؟

پاسخِ روری این بود: لوتون و مَد باب دارن انجامش می‌دن.

اوه.

اما برای یه فنجون چای حاضر بودم دست و پام رو بدم.

جولیا گفت: ما هنوز چای رو پیدا نکردیم.

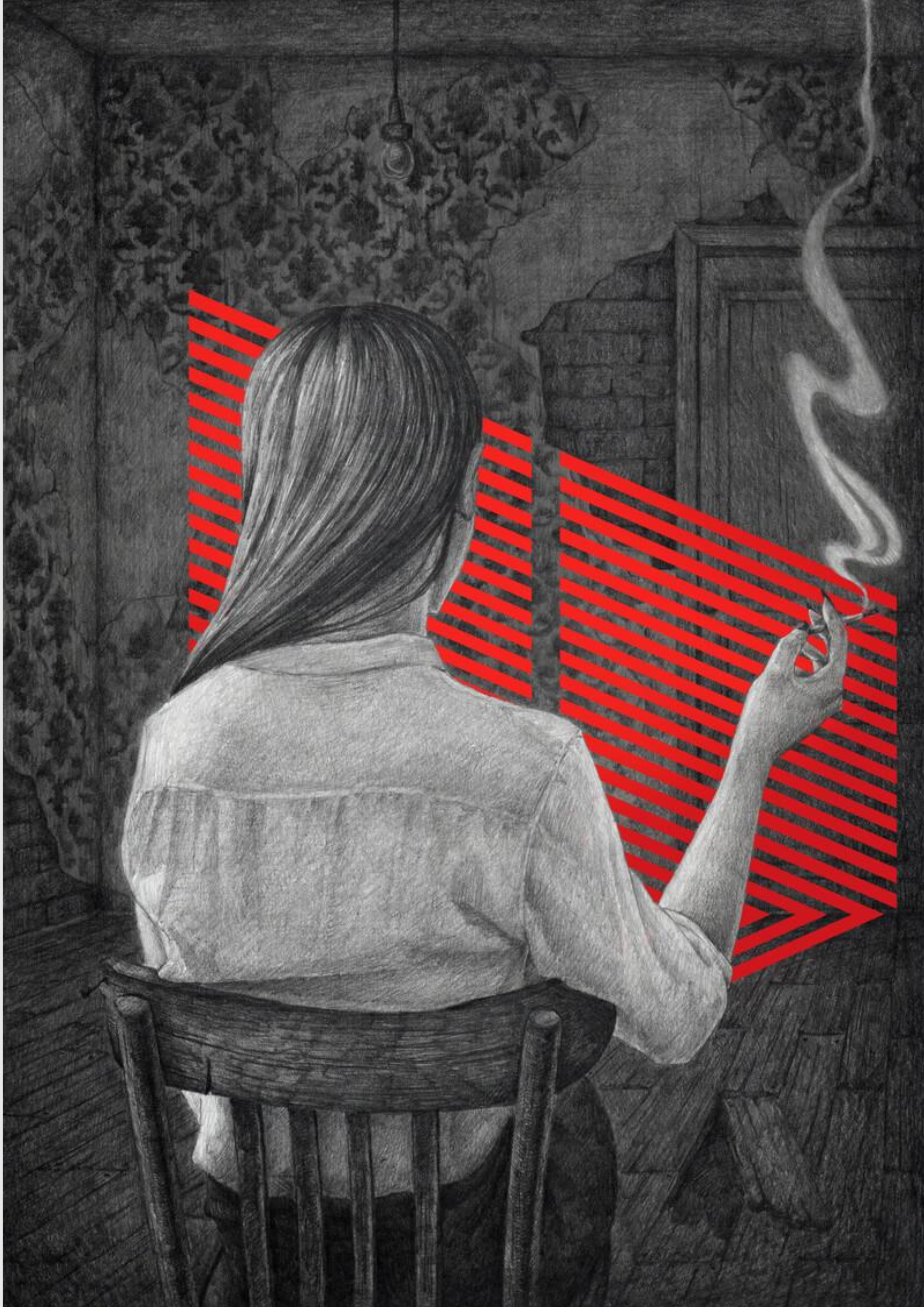
اوه. پس شاید یه قهوه؟

کریستی گفت: باشه. و برای اون دو نفر دیگه؟

روری گفت: اونا برای یه فنجون قهوه آدم می‌کشن.

کریستی به آشپزخانه بازگشت، قابلمه‌ی کوچک را تا لبه پر کرد و دوباره روی اجاق گذاشت. از راهرو صدای روری را می‌شنید که بر تخلیه‌ی بارِ بعدی نظارت می‌کرد.

تخت‌خواب بود، تخت‌خوابِ عروسی. کریستی هر چه تلاش کرد تا فکرِ آغوشِ روری و جولیا را از سرش بیرون کند، نتوانست. همان‌طور که به آب زل زده بود و آب قل‌قل می‌کرد و بخار می‌شد و در نهایت به جوش می‌آمد، همان تصاویرِ دردناک از لذتِ آن دو، مدام و مدام بازمی‌گشت.



بخش سوم

زمانی که آن سه نفر برای آوردنِ چهارمین و آخرین بارِ روز رفته بودند، جولیا کنترلِ اعصابش را هنگام باز کردنِ بسته‌ها از دست داد. او می‌گفت: این یک فاجعه است؛ همه‌چیز با ترتیبِ اشتباهی بسته‌بندی و درونِ جعبه‌های چای قرار داده شده بود. او ناچار بود وسایلِ کاملاً بی‌استفاده را بیرون بریزد تا به وسایل ضروریِ اولیه دست پیدا کند.

کریستی سکوت کرد و در جایگاهش در آشپزخانه ماند و فنجان‌های کثیف را شست.

جولیا با ناسزاهایی بلندتر، اوضاعِ آشفته را رها کرد و برای کشیدنِ سیگار به روی پله‌ی جلوی در رفت. به درِ باز تکیه داد و هوایِ آغشته به گرده‌های طلایی را استشمام کرد. با اینکه تنها بیست و یکم اوت بود، بعدازظهر از هم‌اکنون آمیخته به بویِ دودی بود که نویدِ پاییز را می‌داد.

او حسابِ سرعتِ گذرِ روز را از دست داده بود؛ چرا که همان‌طور که آنجا ایستاده بود، ناقوسی برای مراسم عصرگاهی شروع به نواختن کرد: طنینِ زنگ‌ها که در موج‌هایی آهسته بالا و پایین می‌رفتند. صدا آرامش‌بخش بود. او را به یادِ دورانِ کودکی‌اش انداخت، هرچند تا جایی که به خاطر می‌آورد به یادِ روز یا مکانِ خاصی نبود. صرفاً به یادِ جوان بودن، به یادِ راز.

چهار سال از آخرین باری که قدم به کلیسا گذاشته بود می‌گذشت: در واقع روزِ ازدواجش با روری. فکرِ آن روز یا بهتر بگوییم، فکرِ آن وعده‌ای که در تحققش شکست خورده بود لحظه را در کامش تلخ کرد. او پله را ترک کرد، در حالی که طنینِ ناقوس‌ها در اوجِ خود بود، و به درونِ خانه بازگشت. پس از تماسِ خورشید با چشمانش، فضای داخلی دلگیر به نظر می‌رسید. ناگهان چنان خسته شد که در آستانه‌ی گریه قرار گرفت.

آن‌ها باید پیش از آنکه امشب سرشان را برای خواب زمین بگذارند، تخت را سوار می‌کردند و هنوز تصمیم نگرفته بودند که از کدام اتاق به عنوانِ اتاقِ خوابِ اصلی

استفاده کنند. او تصمیم گرفت همین حالا این کار را انجام دهد و بدین ترتیب از بازگشت به اتاقِ جلویی و رویارویی با کریستی همواره ماتم‌زده، اجتناب کند.

وقتی درِ اتاقِ جلوییِ طبقه‌ی دوم را باز کرد، ناقوس هنوز در حالِ نواختن بود. این اتاق بزرگ‌ترینِ اتاق از میانِ سه اتاقِ بالایی بود انتخابی طبیعی اما خورشید امروز (یا هر روزِ دیگری در این تابستان) راهی به درون نیافته بود، زیرا پرده‌ها روی پنجره کشیده شده بودند. در نتیجه، اتاق سردتر از هر جایِ دیگرِ خانه بود؛ هوا راکد بود. او از روی تخته‌های لکه‌دارِ کف گذشت و به سمتِ پنجره رفت تا پرده را کنار بزند.

کنارِ لبه‌ی پنجره، با چیزِ عجیبی روبرو شد. پرده محکم به قابِ پنجره میخ شده بود و عملاً جلویِ کمترین نفوذِ زندگی از خیابانِ آفتابیِ بیرون را گرفته بود. سعی کرد پارچه را آزاد کند، اما نتوانست. کارگر، هر که بوده، کارش را بی‌نقص انجام داده بود.

اهمیتی نداشت؛ وقتی روری برگشت، به او می‌گفت با یک چکشِ میخ‌کش به جانِ میخ‌ها بیفتد. او از پنجره روی برگرداند و همان لحظه، ناگهان و با قدرت متوجه شد که ناقوس هنوز مؤمنان را فرامی‌خواند. آیا امشب کسی نمی‌آمد؟ آیا قلاب به اندازه‌ی کافی با وعده‌های بهشت طعمه‌گذاری نشده بود؟ این فکر تنها نیمه‌جان بود و در لحظه‌ای خشکید. اما ناقوس همچنان می‌نواخت و در فضای اتاق طنین می‌انداخت. اندام‌هایش که از پیش از خستگی درد می‌کردند، گویی با هر طنینِ زنگ، بیشتر به پایین کشیده می‌شدند. سرش به طرزِ تحمل‌ناپذیری تیر می‌کشید.

او تصمیمش را گرفت؛ اتاق نفرت‌انگیز بود. کهنه بود و دیوارهایِ تیره‌بختش نمور بودند. علیرغمِ بزرگی‌اش، اجازه نمی‌داد روری او را متقاعد کند که از اینجا به عنوانِ اتاقِ خوابِ اصلی استفاده کنند. بگذار همین‌طور بپوسد.

به سمتِ در حرکت کرد، اما وقتی به یک قدمیِ آن رسید، گویی گوشه‌های اتاق شروع به نالیدن و جیرجیر کردند و در با صدای مهیبی بسته شد. اعصابش درهم ریخت. تمامِ توانش را به کار گرفت تا از هق‌هقِ گریه جلوگیری کند.

جولیا به جای آنکه از پا درآید، به سادگی گفت: برو به جهنم و دستگیره را چنگ زد. دستگیره به راحتی چرخید (چرا نباید می‌چرخید؟ با این حال، او آسوده‌خاطر شد) و در باز شد. از سرسرایِ طبقه پایین، بارقه‌ای از گرما و نورِ اخرایی به درون پاشید.

او در را پشتِ سرش بست و با نوعی رضایتِ عجیب و غریب که توانایی یا تمایلِ کاوش در ریشه‌اش را نداشت کلید را در قفل چرخاند.

درست با چرخشِ کلید، صدای ناقوس قطع شد.

بخش چهارم

روری اعتراض کرد: اما اون بزرگ‌ترین اتاقِ خونه‌ست...

خوشم نمیاد ازش روری. نموره. می‌تونیم از اتاقِ عقبی استفاده کنیم.

البته اگه بتونیم اون تختِ لَعنتی رو از در رد کنیم.

معلومه که می‌تونیم. خودت هم می‌دونی که می‌شه.

روری که می‌دانست این تصمیم از پیش‌گرفته و غیرقابل‌تغییر است، همچنان پافشاری کرد: حیف شد، اتاقِ به این خوبی هدر می‌ره.

جولیا به او گفت: صلاحِ کار خویش خسروان دانند. و با چشمانی به او لبخند زد که درخششِ آن‌ها فرسنگ‌ها با حسی مادرانه فاصله داشت.

فصل سوم

بخش اول

فصل‌ها، مانند مردان و زنان، در حسرت و آرزوی یکدیگرند تا از افراط و تفریطِ خویش رهایی یابند.

بهار، اگر بیش از یک هفته فراتر از قلمروِ خود لنگر بیندازد، در تب‌وتابِ تابستان می‌سوزد تا روزهایِ سرشار از وعده‌هایِ ابدی‌اش را به پایان رساند. تابستان نیز به نوبه‌ی خود، به زودی شروع به عرق ریختن می‌کند در آرزوی چیزی که حرارتش را فروبنشاند؛ و حتی ملایم‌ترینِ پاییزها سرانجام از نجابت و وقار خسته خواهد شد و در حسرتِ سرمایِ تند و تیزِ نخستین یخبندان می‌سوزد تا باروریِ او را به کامِ مرگ بکشاند.

حتی زمستان سخت‌ترین و سرسخت‌ترینِ فصل‌ها با نزدیک شدنِ ماهِ فوریه، رویای شعله‌ای را در سر می‌پروراند که به زودی یخ‌هایش را ذوب خواهد کرد. همه‌چیز با گذشتِ زمان فرسوده می‌شود و به دنبالِ قطبِ مخالفِ خویش می‌گردد تا خود را از شرِ خودش نجات دهد.

بدین ترتیب، اوت جایِ خود را به سپتامبر داد و شِکوه‌ی چندانی در میان نبود.

بخش دوم

با کار و تلاش، خانه‌ی خیابانِ لودوویکو رفته‌رفته مهمان‌نوازتر به نظر می‌رسید. حتی همسایه‌ها هم به ملاقاتشان می‌آمدند؛ کسانی که پس از ورانداز کردنِ این زوج، آزادانه از خوشحالیِ خود بابتِ مسکونی شدنِ دوباره‌ی خانه‌ی شماره پنجاه و پنج می‌گفتند. تنها یکی از آن‌ها اشاره‌ای به فرانک کرد و در میانِ حرف‌هایش به آن مردِ عجیب و غریبی اشاره کرد که تابستانِ سالِ گذشته چند هفته‌ای در این خانه زندگی کرده بود. لحظه‌ای شرمساری و دستپاچگی به وجود آمد، وقتی روری فاش کرد آن مستأجر

برادرش بوده است، اما این موضوع به سرعت توسط جولیا، که توانایی‌اش در دلربایی مرزی نمی‌شناخت، ماست‌مالی شد.

روری در طولِ سال‌های ازدواجش با جولیا، به ندرت نامی از فرانک برده بود؛ هرچند او و برادرش تنها هجده ماه اختلافِ سنی داشتند و در کودکی از یکدیگر جدانشدنی بودند. جولیا این موضوع را در جریانِ یک خاطره‌بازیِ مستانه یک یا دو ماه قبل از عروسی فهمیده بود؛ زمانی که روری مفصلاً درباره‌ی فرانک صحبت کرده بود. گفتگویی اندوهبار بود. مسیرهایِ دو برادر پس از گذر از سنِ بلوغ به شدت از هم جدا شده بود و روری از این بابت پشیمان بود. اما پشیمانیِ بزرگ‌ترش از دردی بود که سبکِ زندگیِ وحشیانه و بی‌قاعده‌ی فرانک به والدینشان تحمیل کرده بود. به نظر می‌رسید هر زمان که فرانک، هر از گاهی یک‌بار، از هر گوشه‌ای از دنیا که در حال ویران کردنش بود ظاهر می‌شد، با خود چیزی جز غم و اندوه نمی‌آورد. داستان‌های او از ماجراجویی‌هایش در مرزهایِ باریکِ بزهکاری، صحبت‌هایش درباره‌ی روسپی‌ها و دزدی‌های کوچک، همگی والدینشان را وحشت‌زده می‌کرد. اما قضیه از این هم بدتر بود، یا دست‌کم روری اینطور می‌گفت. فرانک در دیوانه‌وارترین لحظاتش از زندگی در وهم و هذیان سخن می‌گفت؛ از ولعِ سیری‌ناپذیری برای تجربه که هیچ مرزِ اخلاقی را برنمی‌تافت.

آیا لحنِ روری هنگامِ روایتِ این‌ها آمیزه‌ای از انزجار و حسادت بود که این‌چنین کنجکاویِ جولیا را برانگیخت؟ دلیلش هرچه که بود، جولیا خیلی زود به کنجکاویِ خاموش‌ناپذیری درباره‌ی این مردِ دیوانه مبتلا شد.

سپس، به سختی دو هفته پیش از عروسی، گوسفندِ سیاه خانواده (فرزندِ ناخلف) شخصاً ظاهر شد. اوضاعِ فرانک این اواخر خوب پیش رفته بود. انگشترهای طلا به انگشتانش داشت و پوستش کشیده و آفتاب‌سوخته بود. نشانه‌ی بیرونیِ چندانی از آن هیولایی که روری توصیف کرده بود به چشم نمی‌خورد. برادر فرانک مانند سنگِ صیقل‌خورده‌ای، نرم و صاف بود. جولیا در عرضِ چند ساعت تسلیمِ جذابیتِ او شد.

دورانِ عجیبی آغاز شد. با نزدیک شدن به تاریخِ عروسی، جولیا متوجه شد که کمتر و کمتر به شوهرِ آینده‌اش فکر می‌کند و بیشتر و بیشتر به برادرِ او. آن‌ها کاملاً بی‌شباهت به هم نبودند؛ آهنگِ خاصی در صدایشان و رفتارِ راحتشان نشان می‌داد که با هم برادرند. اما فرانک در کنارِ ویژگی‌های روری، چیزی داشت که برادرش هرگز مالکِ آن نبود: یک ناامیدیِ باشکوه.

شاید آنچه بعد از آن رخ داد اجتناب‌ناپذیر بود؛ و جولیا هر چقدر هم که با غرایزِ خود می‌جنگید، تنها پیوندِ نهاییِ میانشان را به تعویق می‌انداخت. دست‌کم این همان بهانه‌ای بود که او بعدها برای تبرئه‌ی خود می‌تراشید. اما وقتی تمامِ سرزنش‌های درونی به پایان می‌رسید، او هنوز هم خاطره‌ی اولین و آخرین همخوابگیِ خود با او را گنجینه‌ای باارزش می‌دانست.

کریستی به خاطر کارهای مربوط به عروسی در خانه بود، مگر نه؟ درست زمانی که فرانک از راه رسید. اما با آن تله‌پاتیِ خاصی که با شهوت می‌آید (و با رفتنش محو می‌شود)، جولیا می‌دانست که امروز همان روزِ موعود است. او کریستی را با لیست‌نویسی‌ها و کارهایش تنها گذاشت و فرانک را به بهانه‌ی نشان دادنِ لباسِ عروس به طبقه‌ی بالا برد. او این‌گونه به یاد می‌آورد اینکه فرانک خواسته بود لباس را ببیند و جولیا تورِ سرش را گذاشته بود و به این فکر که خودش را در لباسِ سفید ببیند خندیده بود، و بعد فرانک کنارِ شانه‌اش ایستاده بود، تور را بالا زده بود و جولیا همچنان خندیده بود؛ خندیده و خندیده بود، گویی می‌خواست میزانِ سرسختی و اراده‌ی او را بسنجد. با این حال، خنده‌های جولیا آتشِ فرانک را سرد نکرد؛ و فرانک زمان را برای ظریف‌کاری‌هایِ یک اغواگریِ مرسوم هدر نداد. آن ظاهرِ صیقلی و آرام، تقریباً بلافاصله جای خود را به خشونتی خام داد. رابطه‌ی کالبدیِ آن‌ها از هر جهت جز در مسئله‌ی رضایت و تسلیمِ جولیا تمامِ پرخاشگری و بی‌لذتیِ یک تجاوز را در خود داشت.

البته حافظه وقایع را شیرین می‌کند و در این چهار سال (و پنج ماه) که از آن بعدازظهر می‌گذشت، او بارها این صحنه را در ذهن خود بازسازی کرده بود. اکنون، در مرورِ آن

خاطرات، کبودی‌ها مدال‌هایِ افتخارِ شور و اشتیاقشان بودند و اشک‌هایش، گواه قطعیِ احساساتش به او.

روز بعد، فرانک ناپدید شد. به بانکوک یا جزیره‌ی ایستر پر کشید، جایی که هیچ بدهی‌ای نداشت که بابتش جواب پس دهد. جولیا برایش سوگواری کرد، دستِ خودش نبود. و این سوگواری از چشم‌ها پنهان نماند. اگرچه هرگز صراحتاً درباره‌اش صحبت نشد، اما جولیا اغلب فکر می‌کرد که آیا فروپاشیِ تدریجیِ رابطه‌اش با روری از همان‌جا شروع نشده بود: از اینکه وقتی با برادر همخوابی می‌کرد، به فرانک می‌اندیشید.

و اکنون؟ اکنون، علیرغم تغییرِ دیوارهایِ خانه و شانسِ یک شروعِ تازه با هم، گویی همه‌چیز دست به دستِ هم داده بود تا دوباره فرانک را به یاد او آورد.

فقط غیبت و پرگوییِ همسایه‌ها نبود که او را به یادِ فرانک می‌انداخت. یک روز، زمانی که جولیا در خانه تنها بود و بسته‌های مختلفِ وسایل شخصی را باز می‌کرد، به چند آلبوم از عکس‌های روری برخورد. بسیاری از آن‌ها نسبتاً جدید بودند: عکس‌های دو نفره‌شان در آتن و مالت. اما در میانِ آن لبخندهای شیشه‌ای و بی‌روح، عکس‌هایی دفن شده بود که به یاد نمی‌آورد هرگز آن‌ها را دیده باشد (آیا روری آن‌ها را از او مخفی کرده بود؟)؛ پرتره‌های خانوادگی که به دهه‌ها قبل بازمی‌گشت. عکسی از والدینِ روری در روزِ عروسی‌شان، که تصویر سیاه و سفیدش در گذر سال‌ها به طیفی از رنگ‌های خاکستری فرسوده شده بود. عکس‌هایی از غسلِ تعمید، که در آن‌ها پدرخوانده‌ها و مادرخوانده‌های مغرور، نوزادانی غرق در تورِ خانوادگی را در آغوش کشیده بودند.

و سپس، عکس‌های دو برادر با هم؛ در سنینِ نوپایی با چشمانی گشاد و حیرت‌زده؛ در قامتِ دانش‌آموزانی عبوس در نمایش‌های ژیمناستیک و کارناوال‌های مدرسه. بعدها، با شروعِ خجالتِ دورانِ بلوغ و جوش‌های جوانی، تعدادِ عکس‌ها کمتر شده بود تا اینکه سرانجام قورباغه‌ها در آن سوی بلوغ، به شکلِ شاهزادگانی قد برافراشتند.

دیدنِ فرانک در عکس‌های رنگیِ درخشان، در حال لودگی جلوی دوربین، باعث شد جولیا احساس کند گونه‌هایش داغ شده‌اند. فرانک در جوانی، همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، خودنما بود و همیشه طبقِ مد روز لباس می‌پوشید. در مقابل، روری بی‌رنگ و کهنه‌پوش به نظر می‌رسید. به نظرِ جولیا، سرنوشتِ آینده‌ی این دو برادر در همین پرتره‌های اولیه رقم خورده بود: فرانک، آفتاب‌پرستِ خندان و فریبنده؛ روری، شهروندِ مبادیِ آداب و سر به راه.

او در نهایت عکس‌ها را جمع کرد و وقتی ایستاد، متوجه شد که همراه با داغ شدنِ گونه‌هایش، اشک‌هایش نیز جاری شده‌اند. نه اشکِ پشیمانی؛ او نیازی به پشیمانی نداشت. این خشم بود که چشمانش را می‌سوزاند. به نحوی، در میانِ یک دم و بازدم، خودش را گم کرده بود.

او با قطعیتی بی‌نقص می‌دانست که کنترلِ زندگی‌اش از چه زمانی سست شده است: زمانی که روی تختی از تارهای لباس عروس دراز کشیده بود و فرانک گردنش را غرقِ بوسه می‌کرد.

بخش سوم

هر از گاهی، او به آن اتاقی که پرده‌هایش میخ‌کوب شده بود سر می‌زد.

تا اینجا، کارِ تزئین و بازسازیِ چندانی روی طبقاتِ بالایی انجام نداده بودند و ترجیح می‌دادند ابتدا به فضاهایی برسند که در دیدرسِ عموم بود. بنابراین آن اتاق دست‌نخورده باقی مانده بود. در واقع، جز همین چند بازدیدِ کوتاه او، کسی واردش نشده بود.

خودش هم دقیقاً نمی‌دانست چرا بالا می‌رود، و نه اینکه چگونه آن احساساتِ درهم و برهمی را که در آنجا به سراغش می‌آمدند توجیه کند. اما چیزی در آن فضای تاریکِ داخلی وجود داشت که به او آرامش می‌داد؛ آنجا به نوعی شبیهِ یک رحم بود، رحمِ یک زنِ مرده. گاهی اوقات که روری سر کار بود، او به سادگی از پله‌ها بالا می‌رفت و

در آن سکوت می‌نشست و به هیچ‌چیز فکر نمی‌کرد؛ یا دست‌کم به هیچ‌چیزی که بتواند در قالبِ کلمات بیانش کند.

این اقامت‌های کوتاه باعث می‌شد احساسِ گناهِ عجیبی به او دست دهد، بنابراین سعی می‌کرد وقتی روری در خانه است از آن اتاق دوری کند. اما همیشه ممکن نبود. گاهی اوقات پاهایش بدونِ فرمانِ او، وی را به آنجا می‌کشاندند.

این‌گونه بود که آن شنبه، روزِ خون، فرا رسید.

جولیا مشغولِ تماشای روری بود که داشت روی درِ آشپزخانه کار می‌کرد و با مغار چند لایه رنگ را از دورِ لولاها می‌تراشید، که ناگهان حس کرد اتاق او را صدا می‌زند. با اطمینان از اینکه روری کاملاً غرق در کارهایش است، راهیِ طبقه‌ی بالا شد.

آنجا خنک‌تر از حدِ معمول بود و او از این بابت خوشحال شد. دستش را روی دیوار گذاشت و سپس کفِ دستِ سردش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

با خود زمزمه کرد: بی‌فایده‌ست. و مردی را که در طبقه‌ی پایین مشغولِ کار بود در ذهن مجسم کرد. او روری را دوست نداشت؛ همان‌طور که روری، در پسِ شیفتگی‌اش به چهره‌ی او، واقعاً دوستش نداشت. روری در جهانِ خودش مغار می‌کشید؛ و جولیا اینجا رنج می‌برد، فرسنگ‌ها دور از او.

تندبادی به درِ پشتی در طبقه‌ی پایین کوبید. جولیا صدای کوبیده شدنش را شنید.

در طبقه‌ی پایین، این صدا تمرکزِ روری را به هم زد. مغار از شیارِ خود سر خورد و عمیقاً شستِ دستِ چپش را شکافت. او فریادی کشید، در حالی که فورانی از رنگ (سرخ) جاری شد. مغار روی زمین افتاد.

لعنت به این زندگی!

جولیا صدا را شنید، اما هیچ واکنشی نشان نداد. بسیار دیر، از میانِ بهتِ مالیخولیایی‌اش بیرون آمد تا بفهمد روری دارد به طبقه‌ی بالا می‌آید. در حالی که برای پیدا کردنِ کلید و بهانه‌ای جهتِ توجیهِ حضورش در اتاق دست‌پاچه شده بود،

ایستاد، اما روری از قبل دمِ در بود؛ از آستانه گذشت، به سمتِ او هجوم آورد و دستِ راستش را ناشیانه دورِ دستِ چپش فشار می‌داد. خون به فراوانی جاری بود. از میانِ انگشتانش بیرون می‌زد، از بازویش سرازیر می‌شد، از آرنجش می‌چکید و لکه‌ای دیگر بر لکه‌های تخته‌های عریانِ کف می‌افزود.

جولیا از او پرسید: چیکار کردی؟

روری از میانِ دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: معلوم نیست؟ خودم رو بریدم.

رنگِ صورت و گردنش به رنگِ بتونه‌ی پنجره درآمده بود. جولیا پیش از این هم او را این‌طور دیده بود؛ روری گاهی با دیدنِ خونِ خودش غش می‌کرد.

روری با حالتِ تهوع گفت: یه کاری بکن.

عمیقه؟

روری با فریاد به او گفت: نمی‌دونم! نمی‌خوام نگاه کنم.

جولیا با خود فکر کرد که او مضحک است، اما اکنون زمانِ بروز دادنِ تحققی که در دل نسبت به او داشت نبود. در عوض، دستِ خونیِ روری را در دست گرفت و در حالی که روری رویش را برگردانده بود، به زور کفِ دستش را از روی زخم کنار زد. زخم بزرگ بود و هنوز به شدت خونریزی می‌کرد. خونی عمیق، خونی تیره.

جولیا به او گفت: فکر کنم بهتره ببرمت بیمارستان.

روری که صدایش دیگر خالی از خشم بود پرسید: می‌تونی روش رو بپوشونی؟

البته. یه باندِ تمیز می‌ارم. یالا بیا...

روری با تکان دادنِ سرِ رنگ‌پریده‌اش گفت: نه، اگه یه قدم بردارم، فکر کنم غش می‌کنم.

جولیا برای آرام کردنش گفت: پس همین‌جا بمون. حالت خوب می‌شه.

جولیا که در کابینتِ حمام باندی مناسب برای بند آوردنِ خون پیدا نکرده بود، چند دستمالِ تمیز از کشویِ روری برداشت و به اتاق بازگشت. روری اکنون به دیوار تکیه داده بود و پوستش از عرق برق می‌زد. او در خونی که ریخته بود پا گذاشته بود؛ جولیا می‌توانست طعمِ تند و تیزِ خون را در هوا حس کند.

جولیا در حالی که همچنان با صدایی آرام به او اطمینان می‌داد که از یک زخمِ دو اینچی نخواهد مرد، دستمالی را دورِ دستش پیچید، با دستمالِ دوم آن را بست و سپس او را که مثل برگِ بید می‌لرزید، پله به پله (یکی‌یکی، مثل بچه‌ها) به طبقه‌ی پایین و به سمتِ ماشین هدایت کرد.

در بیمارستان، آن‌ها یک ساعت در صفِ مجروحانِ سرپایی منتظر ماندند تا سرانجام نوبتِ روری شد و دستش را بخیه زدند. برای جولیا دشوار بود که در نگاهِ به گذشته بفهمد چه چیزِ این ماجرا خنده‌دارتر بود: ضعفِ روری یا سپاسگزاریِ افراطیِ بعدیِ او. وقتی تشکر و تمجیدِ روری از حد گذشت، جولیا به او گفت که هیچ تشکری از او نمی‌خواهد، و این حقیقت داشت.

او هیچ‌چیز از آنچه روری می‌توانست به او بدهد را نمی‌خواست، جز شاید غیبتِ او را.

بخش چهارم

فردا روز، جولیا از او پرسید: زمینِ اون اتاقِ نمور رو تمیز کردی؟ آن‌ها از همان اولین یکشنبه آنجا را اتاقِ نمور می‌نامیدند، هرچند که هیچ نشانه‌ای از پوسیدگی از سقف تا قرنیزِ دیوار دیده نمی‌شد.

روری سرش را از روی مجله‌اش بلند کرد. هاله‌های خاکستری زیر چشمانش جا خوش کرده بود. آن‌طور که خودش می‌گفت، خوب نخوابیده بود. یک انگشتِ بریده، و او کابوس‌های مرگبار می‌دید. از سوی دیگر، جولیا مثل یک نوزاد خوابیده بود.

روری از او پرسید: چی گفتی؟

جولیا دوباره گفت: زمین... روی زمین خون بود. تمیزش کردی؟

روری سرش را تکان داد و به سادگی گفت: نه. و دوباره مشغولِ خواندنِ مجله شد.

جولیا گفت: خب، منم تمیزش نکردم.

روری لبخندی مهربان و از سرِ مدارا به او زد و گفت: تو چنان کدبانوی کاملی هستی که خودت هم متوجه نمی‌شی کی کارهات رو انجام می‌دی.

بحث همان‌جا خاتمه یافت. روری ظاهراً راضی بود که باور کند جولیا دارد به آرامی عقلش را از دست می‌دهد.

از طرفِ دیگر، جولیا عجیب‌ترین حس را داشت؛ حسی که به او می‌گفت به زودی عقل و روحِ خود را باز خواهد یافت.

فصل چهارم

بخش اول

کریستی از مهمانی‌ها متنفر بود. لبخندهایی که باید روی چهره‌ی وحشت‌زده چسبانده می‌شد، نگاه‌هایی که باید تفسیر می‌شدند و از همه بدتر، گفتگوها. او متقاعد شده بود که هیچ حرفِ جالب‌توجهی برای گفتن به دنیا ندارد. او چشمانِ بی‌روحِ بسیاری را تماشا کرده بود تا به این باور برسد؛ و تمامِ ترفندهای شناخته‌شده‌ی بشر را برای فرار از هم‌صحبتی با افرادِ کسل‌کننده دیده بود، از جمله: با اجازه‌تون، فکر کنم حسابدارم رو اون طرف دیدم تا غش کردن از شدتِ مستی درست جلوی پای او.

اما روری اصرار داشت که او به جشنِ خانه‌نویی بیاید. روری قول داده بود که فقط چند دوستِ صمیمی خواهند بود. کریستی پذیرفته بود، زیرا به خوبی می‌دانست که امتناع از رفتن چه سناریویی به دنبال خواهد داشت: زانوی غم بغل گرفتن در خانه در غرقابِ ملامتِ خویش، لعنت فرستادن به بزدلی‌اش و فکر کردن به چهره‌ی شیرینِ روری.

آنگونه که معلوم شد، این دورهمی چندان هم عذاب‌آور نبود. در کل تنها نُه مهمان حضور داشتند که کریستی همه‌ی آن‌ها را تا حدی می‌شناخت و این کار را آسان‌تر می‌کرد. آن‌ها از او انتظار نداشتند که مجلس‌آرا باشد، بلکه فقط می‌خواستند در مواقعِ مناسب سر تکان دهد و بخندد. و روری که دستش هنوز باندپیچی شده بود در دلنشین‌ترین حالتِ خود بود، سرشار از صمیمیتِ بی‌غل‌وغش. کریستی حتی شک کرد که آیا نِویل یکی از همکارانِ روری از پشتِ عینکش به او چشم دوخته است یا نه؛ شکی که در اواسطِ شب تایید شد، یعنی زمانی که نِویل خود را به کنارِ او رساند و پرسید که آیا به پرورشِ گربه علاقه‌ای دارد یا خیر. کریستی گفت که علاقه‌ای ندارد، اما همیشه از تجربه‌های جدید استقبال می‌کند. نِویل بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و با همین بهانه‌ی واهی، در ادامه‌ی شب مدام برای او نوشیدنی می‌ریخت. تا ساعتِ یازده و نیم شب، کریستی به یک ویرانه‌ی مست اما شاد تبدیل شده بود که با معمولی‌ترین حرف‌ها، به خنده‌های شدید و دردناکی می‌افتاد.

کمی بعد از نیمه‌شب، جولیا اعلام کرد که خسته است و می‌خواهد بخوابد. این حرف به عنوانِ نشانه‌ای همگانی برای رفتن تلقی شد، اما روری زیرِ بار نرفت. او پیش از آنکه کسی فرصتِ اعتراض پیدا کند، بلند شد و لیوان‌ها را دوباره پر کرد. کریستی مطمئن بود که نگاهی از نارضایتی را در چهره‌ی جولیا دیده است، اما این نگاه گذشت و پیشانیِ جولیا دوباره بی‌چین و چروک و آرام شد. جولیا شب‌بخیر گفت، بابتِ مهارتش در پختِ جگرِ گوساله کلی تمجید شنید و به طبقه‌ی بالا رفت.

کسانی که زیباییِ بی‌نقص داشتند، بی‌نقص هم شاد بودند، مگر نه؟ این برای کریستی همیشه امری بدیهی به نظر می‌رسید. با این حال، امشب الکل باعث شد او با خود فکر کند که آیا حسادت چشمش را کور نکرده است؟ شاید بی‌نقص بودن هم نوعِ دیگری از غم بود.

اما ذهنِ چرخانِ او توانِ چندانی برای نگه‌داشتنِ این افکارِ فلسفی نداشت و لحظه‌ای بعد روری بلند شد و لطیفه‌ای درباره‌ی یک گوریل و یک کشیشِ کاتولیک تعریف کرد که باعث شد کریستی، پیش از آنکه روری حتی به بخشِ مربوط به شمع‌های نذریِ لطیفه برسد، از شدتِ خنده گلوگیر شود.

در طبقه‌ی بالا، جولیا موجِ جدیدی از خنده‌ها را شنید. او همان‌طور که گفته بود واقعاً خسته بود، اما این آشپزی نبود که او را فرسوده کرده بود. بلکه بخاطر تلاشِ مداومِ او برای فروخوردنِ تحقیرش نسبت به آن ابله‌های لعنتی که در سالنِ پایین جمع شده بودند، بود. یک زمانی به آن‌ها دوست گفته بود؛ این نیم‌مغزها را، با شوخی‌های بدشان و ادعاهای از آن هم بدترشان. چند ساعت تحمل کرده بود؛ کافی بود. حالا به جایی خنک، به تاریکی نیاز داشت.

به‌محض این‌که درِ اتاقِ نمور را باز کرد، فهمید اوضاع دیگر آن‌طور نیست که باید باشد. نورِ چراغِ بدونِ شیدِ راهرو، تخته‌هایی را روشن می‌کرد که خونِ روری روی آن‌ها ریخته بود؛ حالا آن‌قدر تمیز بودند که انگار شسته شده باشند. آن‌سوتر، بیرون از

دسترسِ نور، اتاق به تاریکی خم شده بود. وارد شد و در را بست. قفل پشت سرش با صدای کلیکی جا افتاد.

تاریکی تقریباً کامل بود، و او از آن خشنود بود. چشم‌هایش روی شب آرام گرفتند، سطحشان سرد شد.

بعد، از آن سوی اتاق، صدایی شنید.

بلندتر از خش‌خشِ سوسکی که پشتِ قرنیزها می‌دوید نبود. چند ثانیه بعد، قطع شد. نفسش را نگه داشت. دوباره شروع شد. این‌بار به نظر می‌رسید نظمی در صدا هست؛ یک کُدِ ابتدایی.

پایین داشتند مثل دیوانه‌ها می‌خندیدند. آن صدا در او نومیدی را بیدار کرد. برای رهایی از چنین معاشرتی چه نمی‌کرد؟

آب دهانش را فرو داد و با تاریکی حرف زد. گفت: دارم می‌شنومت. خودش هم مطمئن نبود این کلمات چرا از دهانش بیرون آمده‌اند، یا خطاب به چه کسی‌اند.

خش‌خشِ سوسک برای لحظه‌ای قطع شد، و بعد دوباره، با اضطرار بیشتر، آغاز شد. از کنارِ در فاصله گرفت و به‌سوی صدا رفت. صدا ادامه داشت، انگار او را فرا می‌خواند.

در تاریکی خطا کردن آسان بود، و زودتر از آنچه انتظار داشت به دیوار رسید. دست‌هایش را بالا آورد و کفِ دست‌ها را روی گچِ رنگ‌شده کشید. سطحِ دیوار یکنواخت سرد نبود. جایی بود، حدس زد نیمه‌راهِ میانِ در و پنجره، که سرما آن‌قدر شدید می‌شد که ناچار شد تماس را قطع کند. خش‌خشِ سوسک متوقف شد.

لحظه‌ای بود که در تاریکی و سکوت، کاملاً سرگشته، شناور ماند. و بعد، چیزی روبه‌رویش جنبید. نخست گمان کرد بازیِ چشمِ ذهنش است، چون اینجا فقط نوری خیالی در کار بود. اما منظره بعدی خطای آن فرض را به او نشان داد.

دیوار روشن بود، یا دقیق‌تر بگوییم چیزی پشتِ آن با درخششی سرد می‌سوخت که آجرِ صُلب را به ماده‌ای بی‌دوام و سبک بدل می‌کرد. بیشتر از آن؛ انگار دیوار در حال

از هم گشودن بود، قطعاتش جابه‌جا می‌شدند و از هم می‌افتادند، مثل ابزارِ یک شعبده‌باز؛ پنل‌های روغن‌خورده به مکعب‌های پنهانی راه می‌دادند و آن مکعب‌ها نیز از پهلو فرو می‌ریختند تا مخفیگاهِ دیگری را آشکار کنند. با خیره‌مانیِ تمام نگاه کرد، حتی جرئتِ پلک زدن نداشت، از ترس این‌که جزئیاتی از این حقه شگفت‌انگیز را از دست بدهد، در حالی که تکه‌های جهان جلوی چشمانش از هم باز می‌شدند.

بعد، ناگهان، جایی در این دستگاهِ هرچه پیچیده‌ترِ قطعاتِ لغزان، حرکت را دید، یا باز هم گمان کرد که دید. آن‌وقت بود که تازه فهمید از آغازِ این نمایش نفسش را حبس کرده و دارد سرگیجه می‌گیرد. کوشید هوای کهنه را از شش‌ها بیرون بدهد و دمی تازه فرو برد، اما بدنش از این دستورِ ساده سر باز زد.

جایی در درونش، لرزشِ هراس آغاز شد. جادوی صحنه حالا متوقف شده بود، و یک بخش از وجودش با بی‌تفاوتیِ مطلق به موسیقیِ زنگ‌مانندی گوش می‌داد که از دیوار می‌آمد، در حالی که بخشِ دیگر با ترسی که پله‌پله به گلویش بالا می‌آمد می‌جنگید.

باز کوشید نفس بکشد، اما انگار بدنش مرده بود و او از بیرونِ آن نظاره‌گرش شده بود، بی‌آن‌که بتواند نفس بکشد یا پلک بزند یا آب دهانش را فرو بدهد.

نمایشِ دیوارِ گشوده‌شونده حالا کاملاً متوقف شده بود، و او چیزی را دید که روی آجر لرزید؛ آن‌قدر نامنظم که می‌شد آن را سایه دانست، اما از سایه هم مادی‌تر بود.

فهمید انسانی است، یا زمانی بوده است. اما بدنش را پاره کرده و دوباره به هم دوخته بودند؛ بیشترِ اجزایش یا از بین رفته بود یا تاب برداشته و سیاه شده بود، انگار در کوره‌ای سوخته باشد. یک چشم بود که به او می‌درخشید، و نردبانی از ستونِ فقرات، مهره‌ها از گوشت پاک شده بودند، و چند پاره‌تکه نامفهومِ تشریحی. همین بود. این‌که چنین چیزی بتواند زنده بماند عقل را از کار می‌انداخت اندک گوشتی که داشت به‌کلی فاسد شده بود. با این همه زنده بود. چشمش، با وجودِ آن فسادِ ریشه‌دار، تمامِ وجودش را از بالا تا پایین برانداز می‌کرد.

در حضورش هیچ ترسی احساس نکرد. این چیز از او بسیار ضعیف‌تر بود. اندکی در سلولِ خودش تکان خورد، انگار در جست‌وجوی ذره‌ای آسایش. اما هیچ آسایشی در کار نبود، نه برای مخلوقی که اعصابِ فرسوده‌اش را چون زخمِ خون‌چکان بر آستین حمل می‌کرد. هر جایی که می‌توانست تنش را بگذارد، درد می‌آورد: این را بی‌تردید می‌دانست. به او دل‌سوزی کرد. و با دلسوزی، رهایی آمد. بدنش هوای مرده را بیرون داد و هوای زنده را فرو کشید. مغزِ بی‌اکسیژنِ او از هم گسیخت.

حتی در همان حال، آن چیز حرف زد؛ حفره‌ای در گویِ پوست‌کنده سرِ هیولا باز شد و یک واژه سبک و بی‌وزن بیرون داد. آن واژه این بود: جولیا.



بخش دوم

کریستی لیوانش را پایین گذاشت و خواست از جا بلند شود.

کجا می‌ری؟ نِویل پرسید.

به نظرت کجا؟ جواب داد، و آگاهانه کوشید کلماتش را نامفهوم ادا نکند.

روری پرسید: کمکی لازم نداری؟ الکل پلک‌هایش را سنگین کرده بود، و لبخندش از آن هم سنگین‌تر.

گفت: من با خانه غریبه نیستم. و این طعنه با خنده جمع پاسخ گرفت. از خودش راضی بود؛ بذله‌گوییِ بداهه نقطه قوتش نبود. تلوتلوخوران به سوی در رفت.

روری خبر داد: آخرین اتاق سمتِ راست، تهِ راهرو است.

گفت: می‌دانم. و به راهرو قدم گذاشت. معمولاً از حسِ مستی خوشش نمی‌آمد، اما امشب داشت از آن لذت می‌برد.

احساس می‌کرد بدنش سبک شده و سرخوش است. شاید فردا پشیمان می‌شد، اما فردا باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد. برای امشب، او در هوا می‌پرید.

راهش را به دستشویی پیدا کرد، مثانه دردناکش را خالی کرد، بعد کمی آب به صورتش زد. پس از آن، راهِ برگشت را آغاز کرد.

سه قدم در راهرو برداشته بود که فهمید کسی در مدتی که داخل دستشویی بوده چراغِ راهرو را خاموش کرده، و همان کسی حالا چند یارد دورتر از او ایستاده است. ایستاد.

گفت: سلام؟ آیا آن پرورش‌دهنده گربه دنبالش بالا آمده بود، به امید این‌که ثابت کند عقیم نشده است؟

پرسید: خودتی؟ و تنها به‌میزانِ اندکی می‌فهمید که این پرسش، به‌شدت بی‌فایده است.

پاسخی نیامد و کمی دلشوره گرفت.

گفت: بیا دیگه، و کوشید لحنی شوخ‌طبعانه به صدا بدهد که امیدوار بود اضطرابش را پنهان کند، کیه؟

گفت: من. صدای جولیا عجیب بود. خش‌دار، شاید هم اشک‌آلود.

کریستی پرسید: خوبی؟ آرزو کرد می‌توانست صورتِ جولیا را ببیند.

جواب آمد: بله. چرا نباشم؟ در فاصله همین پنج کلمه، بازیگرِ درونِ جولیا کنترل را به دست گرفت. صدا صاف شد، تُنِ آن سبک‌تر شد.

ادامه داد: فقط خسته‌ام... به نظر می‌رسد پایین دارید حسابی خوش می‌گذرانید.

ما بیدارت کرده‌ایم؟

نه اصلا، صدا با شیرینیِ تصنعی جاری شد، فقط داشتم می‌رفتم دستشویی. مکثی کرد، بعد: تو برو پایین. خوش بگذرون.

با این اشاره، کریستی به سوی او در طولِ راهرو حرکت کرد. در آخرین لحظه ممکن، جولیا کنار رفت و حتی کوچک‌ترین تماسِ بدنی را هم نپذیرفت.

کریستی بالای پله‌ها گفت: خوب بخوابی.

اما از سایه‌ای که در راهرو ایستاده بود پاسخی نرسید.

بخش سوم

جولیا خوب نخوابید. نه آن شب، نه هیچ شبی که پس از آن آمد.

آنچه در اتاقِ نمور دیده بود، آنچه شنیده بود و سرانجام حس کرده بود، برای آن‌که خوابِ آسوده را تا ابد از او دریغ کند کافی بود دست‌کم خودش این‌طور آغاز کرد به باور کردن.

او اینجا بود. برادر فرانک اینجا بود، در خانه و از همان ابتدا هم همین‌جا بوده است. از جهانی که او در آن نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد جدا و در بند، اما آن‌قدر نزدیک که همان تماسِ نحیف و رقت‌انگیزی را که داشت برقرار کند. چرایی و چگونگیِ این ماجرا را هیچ نمی‌دانست؛ باقی‌مانده انسانیِ درونِ دیوار نه نیرویی داشت و نه وقتی تا وضعیتِ خود را توضیح دهد.

تنها چیزی که آن موجود گفت، پیش از آنکه دیوار دوباره شروع به بسته شدن روی آن کند و ویرانه‌اش بار دیگر در میان آجر و گچ محو شود، کلمه جولیا بود؛ سپس به سادگی: من فرانک هستم و در پایانِ پایان، کلمه خون.

سپس کاملاً ناپدید شد و پاهای جولیا زیرش سست شدند. او نیمه‌افتاده، نیمه‌تلوتلوخوران، به دیوارِ مقابل تکیه داد. تا زمانی که دوباره حواسش را جمع کرد، دیگر نه نوری مرموز در کار بود و نه پیکری تکیده که در میان آجرها پیله کرده باشد. سلطه واقعیت بار دیگر مطلق شده بود.

شاید نه کاملاً مطلق. فرانک هنوز اینجا بود، در آن اتاقِ نمور. جولیا در این مورد هیچ شکی نداشت. ممکن بود از نظر پنهان باشد، اما از خاطر نمی‌رفت. او به نحوی میانِ قلمروی که جولیا در آن بود و مکانی دیگر گرفتار شده بود: مکانی آکنده از زنگ‌ها و تاریکیِ مضطرب. آیا او مرده بود؟ ماجرا این بود؟ تابستان گذشته در آن اتاق خالی جان داده بود و حالا منتظرِ جن‌گیری بود؟ اگر چنین بود، چه بلایی سر بقایای جسمانی‌اش آمده بود؟ تنها تعاملِ بیشتر با خودِ فرانک، یا آنچه از او باقی مانده بود، می‌توانست توضیحی فراهم کند.

درباره وسیله‌ای که با آن می‌توانست به آن روحِ سرگردان قدرت ببخشد، شکِ چندانی نداشت. فرانک راه حل را به روشنی به او داده بود.

گفته بود: خون. این بخش نه به عنوان یک اتهام، بلکه به عنوان یک امر ادا شده بود.

روزی روی کف آن اتاق نمور خون ریخته بود؛ آن لکه‌ها متعاقباً ناپدید شده بودند. به نحوی، روحِ فرانک اگر واقعاً روح بود از آنچه برادرش ریخته بود تغذیه کرده و از آن

راه، آن‌قدر توان یافته بود که از سلولش بیرون بیاید و تماسی لرزان برقرار کند. اگر این منبع بزرگ‌تر می‌شد، چه کارهای بیشتری ممکن بود انجام شود؟

او به آغوش‌های فرانک فکر کرد، به خشونتِ او، به سختی‌اش، به پافشاری و اصراری که بر او روا داشته بود. چه چیزی را حاضر نبود بدهد تا دوباره آن پافشاری را داشته باشد؟ شاید ممکن بود. و اگر چنین می‌شد اگر او می‌توانست آذوقه‌ای را که فرانک نیاز داشت به او بدهد آیا او سپاسگزار نمی‌بود؟ آیا او حیوانِ خانگی‌اش نمی‌شد، که با کمترین اشاره جولیا، سلیم یا وحشی باشد؟ این فکر خواب را از چشمانش ربود. عقل و اندوه را هم با خود برد. او فهمید که در تمام این مدت عاشق بوده و در سوگِ او نشسته است. اگر بازیابیِ او نیاز به خون داشت، پس جولیا خون را فراهم می‌کرد و لحظه‌ای به عواقبش فکر نمی‌کرد.

در روزهای بعد، او دوباره لبخندش را یافت. روری این تغییرِ خلق‌وخو را نشانه‌ای از شادیِ او در خانه جدید تلقی کرد. خوش‌اخلاقیِ جولیا، همان حس را در او نیز بیدار کرد. روری با اشتیاقی تازه به بازسازی و دکوراسیونِ خانه مشغول شد.

روری گفت که به زودی کار روی طبقه دوم را شروع می‌کند. آن‌ها منبعِ نم در اتاق بزرگ را پیدا می‌کنند و آنجا را به اتاق خوابی تبدیل می‌کنند که شایسته پرنسسِ او باشد. وقتی روری از این موضوع حرف می‌زد، جولیا گونه‌اش را می‌بوسید و می‌گفت عجله‌ای ندارد و اتاقی که الان دارند کاملاً کافی است. حرف زدن درباره اتاق خواب باعث می‌شد روری گردنِ او را نوازش کند، او را نزدیک بکشد و مهملاتِ شهوانی و کودکانه در گوشش زمزمه کند. جولیا دست رد به سینه او نمی‌زد، بلکه مطیعانه به طبقه بالا می‌رفت و اجازه می‌داد روری هر طور که دوست دارد لباس‌هایش را از تنش درآورد و با انگشتانی که به رنگ آغشته بود، دکمه‌های او را باز کند. جولیا تظاهر می‌کرد که این مراسم او را تحریک می‌کند، هرچند این موضوع، فرسنگ‌ها از حقیقت فاصله داشت.

تنها چیزی که وقتی روی تختِ جیرجیرکننده دراز می‌کشید و توده بدنِ روری میان پاهایش قرار می‌گرفت، اندک اشتهایی در او برمی‌انگیخت، این بود که چشم‌هایش را ببندد و فرانک را آن‌گونه که بود، تصور کند.

بیش از یک بار نامِ او تا پشتِ لب‌هایش آمد؛ و هر بار آن را فرو خورد. سرانجام چشم‌هایش را باز کرد تا حقیقتِ زمخت و دهاتی را به خود یادآوری کند. روری داشت صورتِ او را با بوسه‌هایش تزیین می‌کرد. گونه‌های جولیا از لمسِ او مورمور می‌شد.

فهمید که نخواهد توانست این وضع را زیاد تحمل کند. نقش بازی کردن در قالب یک زنِ مطیع و تسلیم، تلاشی بیش از حد می‌طلبید؛ قلبش داشت می‌ترکید.

بنابراین، همان‌طور که زیرِ او دراز کشیده بود و نفسِ سپتامبر از پنجره باز به صورتش می‌خورد، نقشه به دست آوردنِ خون را کشید.

فصل پنجم

گاهی به نظر می‌رسید در مدتی که او درون دیوار پرسه می‌زند، اعصار می‌آیند و می‌روند؛ اعصاری که بعدها سرنخی فاش می‌کرد که تنها گذرِ چند ساعت، یا حتی چند دقیقه بوده‌اند.

اما حالا اوضاع تغییر کرده بود؛ او فرصتی برای فرار داشت. روحش از فکرِ آن به پرواز درآمد. فرصتِ لرزانی بود، او در این باره خودش را فریب نمی‌داد. دلایل متعددی وجود داشت که بهترین تلاش‌هایش ممکن بود ناکام بماند. یکی از آن‌ها جولیا بود. او جولیا را به عنوان زنی پیش‌پاافتاده و خودآرا به یاد می‌آورد که تربیتش تواناییِ شور و اشتیاق را در او مهار کرده بود. البته، او یک بار جولیا را رام‌نشده (وحشی) کرده بود. آن روز را، در میانِ هزاران باری که آن عمل را انجام داده بود، با نوعی رضایت به خاطر داشت. جولیا بیش از آنچه برای غرورش لازم بود مقاومت نکرده بود، و سپس با چنان حرارتِ عریانی تسلیم شده بود که فرانک نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد.

در شرایط دیگر، شاید او را از زیرِ دماغِ همسرِ آینده‌اش می‌ربود، اما ملاحظاتِ برادرانه حکمِ دیگری می‌داد. در عرضِ یک یا دو هفته از او خسته می‌شد، و نه تنها با زنی تنها می‌ماند که بدنش از همین حالا برایش مایه دلزدگی بود، بلکه برادری انتقام‌جو را هم در پیِ خود داشت. به دردسرش نمی‌ارزید.

علاوه بر این، دنیاهای جدیدی برای تسخیر وجود داشت. او روز بعد آنجا را به مقصد شرق ترک کرده بود: به هنگ‌کنگ و سریلانکا، به سوی ثروت و ماجراجویی. به آن‌ها هم رسیده بود؛ دست‌کم برای مدتی. اما همه چیز دیر یا زود از میان انگشتانش لیز می‌خورد، و با گذشتِ زمان، شروع کرد به فکر کردن که آیا این شرایط است که مانعِ حفظِ دستاوردهایش می‌شود، یا اینکه او صرفاً آن‌قدر اهمیت نمی‌دهد که آنچه را دارد نگه دارد. این رشته افکار، همین که آغاز شد، دیگر مهارناپذیر بود. در همه جا، در میانِ ویرانه‌های اطرافش، شواهدی برای تأییدِ همان تزِ تلخ می‌یافت: اینکه او در

زندگی‌اش با هیچ چیز روبرو نشده بود نه هیچ شخصی، نه هیچ حالتی از ذهن یا بدن که آن را آن‌قدر بخواهد که حتی برای رنجی گذرا به‌خاطرش تقلا کند.

یک مارپیچِ نزولی آغاز شد. او سه ماه را در غرقابی از افسردگی و خودکم‌بینی گذراند که به خودکشی پهلو می‌زد. اما حتی آن راهِ حل هم توسطِ نیستانگاریِ (نیهیلیسم) تازه‌یافته‌اش از او دریغ شد. اگر هیچ چیز ارزشِ زندگی کردن نداشت، پس قاعدتاً هیچ چیز ارزشِ مردن هم نداشت. او از یک چنین عقیمی به دیگری تلوتلو می‌خورد، تا زمانی که تمامِ افکارش توسط هر مخدری که بی‌اخلاقی‌هایش می‌توانست برایش فراهم کند، پوسیده شد.

اولین بار چطور درباره مکعب لِمارشان شنیده بود؟ به یاد نمی‌آورد. شاید در یک بار، یا در یک لجن‌زار، از زبانِ یک بی‌خانمانِ دیگر. در آن زمان صرفاً یک شایعه بود رؤیای یک عمارتِ لذت که در آن، کسانی که از لذت‌های ناچیزِ وضعیتِ بشری به تنگ آمده بودند، می‌توانستند تعریفی تازه از سرخوشی بیابند. و مسیرِ این پارادایس؟ به او گفته بودند چندین مسیر وجود دارد؛ نقشه‌هایی از مرزِ میانِ واقعیت و واقعی‌تر، که توسط مسافرانی ساخته شده بود که استخوان‌هایشان مدت‌هاست به خاک تبدیل شده است. یکی از این نقشه‌ها در سرداب‌های واتیکان بود، که به صورت رمز در یک اثرِ ضدِ الهیات مخفی شده بود و از زمانِ اصلاحاتِ دینی خوانده نشده بود. دیگری در قالب یک تمرینِ اوریگامی گزارش شده بود که در اختیارِ مارکی دو ساد بوده، که از آن در زمانِ حبس در باستیل استفاده کرده تا با یک زندانبان برای گرفتنِ کاغذی که روی آن ۱۲۰ روز در سودوم را بنویسد، معامله کند. و باز یکی دیگر توسط یک صنعتگر سازنده پرندگانِ آوازخوان به نام لِمارشان ساخته شده بود، در قالب یک مکعب موسیقی با چنان طراحیِ پیچیده‌ای که یک مرد ممکن بود نیمی از عمرش را با آن ور برود و هرگز به درونش راه نیابد.

داستان بود. داستان. اما از آنجایی که او دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت، بیرون راندنِ استبدادِ حقیقتِ قابل اثبات از ذهنش چندان دشوار نبود. و این‌گونه زمان می‌گذشت، در حالی که مستانه در چنین فانتزی‌هایی غوطه می‌خورد.

در دوسلدورف بود، جایی که برای قاچاقِ هروئین رفته بود، که دوباره با داستانِ مکعب لِمارشان روبرو شد. کنجکاوی‌اش دوباره تحریک شد، اما این بار داستان را دنبال کرد تا به منبعش رسید. نامِ آن مرد کیرشر بود، هرچند احتمالاً مدعیِ نیم دوجین نامِ دیگر هم بود. بله، آن مردِ آلمانی توانست وجودِ مکعب را تأیید کند، و بله، می‌توانست راهی پیدا کند که آن را به فرانک بدهد. قیمت؟ خدماتِ کوچک، اینجا و آنجا. چیزِ استثنایی‌ای نبود. فرانک آن خدمات را انجام داد، دست‌هایش را شست و دستمزدش را طلب کرد.

دستورالعمل‌هایی از سوی کیرشر وجود داشت درباره اینکه چگونه می‌توان به بهترین شکل مُهر و مومِ دستگاهِ لِمارشان را شکست؛ دستورالعمل‌هایی که بخشی عمل‌گرایانه و بخشی متافیزیکی بود. کیرشر گفته بود: حل کردنِ معما، یعنی سفر کردن، یا چیزی شبیه به این. به نظر می‌رسید مکعب فقط نقشه جاده نبود، بلکه خودِ جاده بود.

این اعتیادِ جدید به‌سرعت او را از مواد و الکل پاک کرد. شاید راه‌های دیگری هم برای خم کردنِ جهان به شکلی که با قالبِ رؤیاهایش همخوانی داشته باشد، وجود داشت.

او به خانه خیابانِ لودویکو بازگشت، به همان خانه خالی که اکنون پشتِ دیوارهایش زندانی بود، و خود را دقیقاً همان‌طور که کیرشر شرح داده بود برای چالشِ حل کردنِ پیکربندیِ لِمارشان آماده کرد. او هرگز در زندگی‌اش این‌قدر پرهیزگار و این‌قدر متمرکز نبود. در روزهای پیش از هجوم به مکعب، زندگی‌ای را در پیش گرفت که قدیسان را شرمنده می‌کرد؛ تمام انرژی‌اش را بر مراسم‌های پیشِ رو متمرکز کرد.

او در تعاملش با فرقه شکاف متکبر بود، حالا این را می‌فهمید؛ اما در همه جا درون و بیرونِ این جهان نیروهایی بودند که چنین تکبری را تشویق می‌کردند، چون از آن سود می‌بردند. آن موضوع به تنهایی او را به نابودی نمی‌کشاند. نه، اشتباهِ واقعیِ او این باورِ ساده‌لوحانه بود که تعریفِ او از لذت اشتراکِ قابل‌توجهی با تعریفِ سِنوبایت‌ها دارد.

همان‌طور که پیش رفت، آن‌ها رنجی وصف‌ناپذیر به بار آوردند. آن‌ها او را در حس‌آمیزی دچار اوردوز کردند، تا زمانی که ذهنش به مرزِ جنون رسید، و سپس او را واردِ تجربیاتی کردند که اعصابش هنوز از یادآوریِ آن‌ها منقبض می‌شود. آن‌ها نامش را لذت گذاشته بودند، و شاید واقعاً منظورشان همان بود. شاید هم نه. شناختنِ نیتِ این ذهن‌ها غیرممکن بود؛ آن‌ها به‌طرزِ ناامیدکننده‌ای، به‌طورِ بی‌نقصی مبهم بودند. آن‌ها هیچ اصلِ پاداش و تنبیهی را نمی‌شناختند که او بتواند با تکیه بر آن، امیدی به به‌دست آوردنِ اندکی مهلت از شکنجه‌هایشان داشته باشد و نه با هیچ التماس و تضرعی برای رحم و شفقت، دلشان نرم می‌شد. او این را آزموده بود؛ در طول هفته‌ها و ماه‌هایی که حل کردنِ معما تا به امروز فاصله انداخته بود.

در این سوی شکاف، هیچ شفقتی در کار نبود؛ تنها گریه بود و خنده. گاه اشکِ شوق (برای یک ساعتِ بدون وحشت، یا حتی به اندازه یک دم‌وبازدم)، و خنده‌ای که درست به‌شکلی متناقض در مواجهه با وحشتی جدید سر داده می‌شد، وحشتی که مهندس برای تدارکِ اندوه و سوگواری قالب زده بود.

ظرافتِ دیگری نیز در این شکنجه وجود داشت، طراحی‌شده توسط ذهنی که ماهیتِ رنج را به‌خاطرجمعی و با استادی درک می‌کرد. به زندانیان اجازه داده می‌شد تا به درونِ دنیایی که زمانی در آن ساکن بودند بنگرند. اقامتگاه‌های آنان وقتی در حالِ تحملِ لذت نبودند رو به همان مکان‌هایی باز می‌شد که روزی پیکربندیِ کشنده را در آن اجرا کرده و خود را به اینجا کشانده بودند. در موردِ فرانک، نگاهش رو به اتاقِ بالاییِ خانه شماره پنجاه‌وپنج در خیابانِ لودویکو بود.

بخشِ عمده سال، این منظره تاریک و بی‌فایده بود؛ هیچ‌کس قدم به درونِ خانه نگذاشته بود. و بعد، آن‌ها آمدند: روری و جولیای دوست‌داشتنی. و امید دوباره آغاز شد...

شنیده بود که پچ‌پچ می‌کنند راه‌هایی برای فرار هست؛ روزنه‌هایی در سیستم که شاید به ذهنی به‌اندازه کافی منعطف یا حیله‌گر، اجازه خروج به درونِ اتاقی را می‌داد که از

آن آمده بود. اگر زندانی موفق به چنین فراری می‌شد، هیچ راهی نبود که هیروفانت‌ها (راهبانِ اعظم) بتوانند تعقیبش کنند. آن‌ها باید از آن‌سوی شکاف احضار می‌شدند. بدونِ چنین دعوتی، مانند سگ‌هایی پشت در می‌ماندند که مدام چنگ می‌اندازند و چنگ می‌اندازند اما توانِ ورود ندارند. بنابراین، فرانک اگر موفق به فرار می‌شد، این فرار با خود فسخِ مطلقِ آن ازدواجِ اشتباهی را می‌آورد که زندانی پیش‌تر تن به آن داده بود. ریسکی بود که ارزشش را داشت. در واقع، اصلاً ریسکی در کار نبود. چه مجازاتی می‌توانست بدتر از فکرِ دردِ بدونِ امیدِ رهایی باشد؟

او خوش‌شانس بود. برخی از زندانیان بدونِ بر جای گذاشتنِ نشانه‌ای کافی از خود جهان را ترک کرده بودند؛ نشانه‌ای که با برخورد و تقارنِ مناسبِ شرایط، بدنِ آن‌ها بتواند دوباره بازسازی شود. اما او بر جای گذاشته بود. تقریباً آخرین کارش، پیش از بالا گرفتنِ جیغ‌ودادها، خالی کردنِ بیضه‌هایش روی کفِ اتاق بود. اسپرمِ مرده یادگاریِ ناچیزی از جوهره وجودی‌اش بود، اما کفایت می‌کرد. وقتی برادرِ عزیزش روری (روریِ دست‌وپاچلفتیِ دوست‌داشتنی) گذاشت که مقار از دستش سُر بخورد، چیزی از فرانک آنجا بود تا از آن درد سود ببرد. او جای‌پایی برای خود یافته بود، و برقی از نیرو که با آن می‌توانست خود را به ساحلِ نجات بکشد. حالا همه چیز به جولیا بستگی داشت.

گاهی اوقات، در حالی که درونِ دیوار رنج می‌کشید، فکر می‌کرد جولیا از روی ترس رهایش خواهد کرد. یا این و یا اینکه آن دیده‌ها را عقلانی جلوه خواهد داد و با خود می‌گوید همه‌اش خواب و خیال بوده است. اگر چنین می‌شد، او نابود بود. انرژیِ کافی برای تکرارِ آن ظهور را نداشت.

اما نشانه‌هایی بودند که به او دلیلِ امیدواری می‌دادند. برای نمونه، این حقیقت که او دو یا سه بار به آن اتاق بازگشته بود و ساده در تاریکی ایستاده و دیوار را تماشا کرده بود. او حتی در دومین بازدید چند کلمه‌ای زیر لب زمزمه کرده بود، هرچند فرانک فقط تکه‌هایی از آن را شنیده بود. کلمه اینجا در میانِ آن‌ها بود. و منتظرم، و به‌زودی. همین کافی بود تا او را از ناامیدی دور نگه دارد.

تکیه‌گاهِ دیگری نیز برای خوش‌بینی‌اش داشت. جولیا گم‌گشته بود، مگر نه؟ این را در چهره او خوانده بود؛ زمانی که پیش از روزی که روری دستش را با مقار ببرد جولیا و برادرش فرصتی پیدا کرده بودند تا با هم در آن اتاق باشند. او نگاه‌های پنهانیِ میانِ خطوط را خوانده بود، لحظاتی که گاردِ جولیا فرو می‌افتاد، و اندوه و سرخوردگی‌ای که حس می‌کرد آشکار می‌شد.

بله، او گم‌گشته بود. همسرِ مردی شده بود که هیچ عشقی به او نداشت، و راهِ خروجی نمی‌دید.

خب، حالا فرانک اینجا بود. آن‌ها می‌توانستند یکدیگر را نجات دهند، همان‌گونه که شاعران به عاشقان وعده می‌دهند. او راز بود، او تاریکی بود، او تمامِ آن چیزی بود که جولیا در رؤیا دیده بود. و اگر جولیا او را آزاد می‌کرد، فرانک به او خدمت می‌کرد اوه بله تا زمانی که لذتِ جولیا به آن آستانه برسد؛ آستانه‌ای که مانند تمام آستانه‌ها، جایی بود که قوی در آن قوی‌تر می‌شد و ضعیف نابود می‌گشت.

آنجا لذتْ درد بود و دردْ لذت. و او این را آن‌قدر خوب می‌شناخت که خانه‌اش بنامد.

فصل ششم

در هفته سومِ سپتامبر هوا رو به سردی گذاشت: سرمایی قطبی همراه با بادی حریص که در عرضِ چند روز برگ‌های درختان را تارومار کرد.

سرما تغییری در پوشش و تغییری در نقشه را ایجاب کرد. جولیا به‌جای پیاده‌روی، با ماشین رفت. در اوایل بعدازظهر به مرکز شهر راند و باری را پیدا کرد که کاسبیِ وقتِ ناهارش پررونق اما دور از هیاهو بود.

مشتری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند: تُرک‌های جوان از شرکت‌های وکالت و حسابداری که بر سرِ جاه‌طلبی‌هایشان بحث می‌کردند؛ گروه‌های شراب‌خوار که تنها گواهشان بر هوشیاری، کت‌وشلوارهایشان بود؛ و جذاب‌تر از همه، معدود افرادی که به‌تنهایی پشت میزهایشان نشسته و فقط می‌نوشیدند. جولیا سهمِ خوبی از نگاه‌های تحسین‌آمیز را درو کرد، اما بیشترِ آن‌ها از سوی همان ترک‌های جوان بود. یک ساعتی در آنجا بود و برده‌های مزدبگیر در حال بازگشت به چرخ‌دنده‌های روزمره‌شان بودند که متوجه شد کسی دارد بازتابِ او را در آینه بار تماشا می‌کند. ده دقیقه بعدی، چشم‌های آن مرد به او دوخته شده بود. جولیا به نوشیدن ادامه داد و تلاش کرد هرگونه نشانه اضطراب را پنهان کند. و بعد، بدون هیچ هشداری، مرد بلند شد و به سمت میز او آمد.

گفت: تنها می‌نوشید؟

جولیا می‌خواست فرار کند. قلبش چنان وحشیانه می‌کوفت که مطمئن بود مرد صدایش را می‌شنود. اما نه. مرد از او پرسید که آیا نوشیدنیِ دیگری می‌خواهد؛ جولیا جوابِ مثبت داد. مرد که پیدا بود از پس زده نشدن خوشحال است، به سمت بار رفت، دو پیکِ دوبل سفارش داد و به کنار او بازگشت. چهره‌ای سرخ‌ورنگ‌پریده داشت و هیکلش یک سایز بزرگ‌تر از کت‌وشلوارِ سرمه‌ای‌رنگش بود. تنها چشم‌هایش ردی از عصبی بودن را لو می‌دادند؛ لحظاتی کوتاه روی او متوقف می‌شدند و سپس مانند ماهی‌های وحشت‌زده فرار می‌کردند.

مکالمه جدی در کار نخواهد بود: این را از پیش تصمیم گرفته بود. نمی‌خواست چیز زیادی درباره او بداند. نامش، اگر لازم می‌شد. شغل و وضعیتِ تاهلش، اگر اصرار می‌کرد. فراتر از آن، بگذار فقط یک بدن باشد.

در واقع خطری از جانبِ اعتراف و گفت‌وگو تهدیدش نمی‌کرد. او سنگفرش‌های خوش‌صحبت‌تری را هم دیده بود. مرد گهگاه لبخند می‌زد لبخندی کوتاه و عصبی که دندان‌هایی را نشان می‌داد که زیباتر از آن بودند که واقعی باشند و نوشیدنی‌های بیشتری تعارف می‌کرد. جولیا گفت نه؛ می‌خواست این تعقیب‌وبازی هرچه زودتر تمام شود، و در عوض پرسید آیا برای یک فنجان قهوه وقت دارد؟ مرد گفت دارد.

پاسخ داد: خانه فقط چند دقیقه با اینجا فاصله دارد، و به سمت ماشینِ جولیا رفتند. جولیا همان‌طور که رانندگی می‌کرد با آن تکه گوشتی که روی صندلیِ کنارش نشسته بود مدام از خود می‌پرسید چرا این کار این‌قدر ساده است. آیا به این دلیل بود که این مرد آشکارا یک قربانی بود با آن چشم‌های بی‌عرضه و دندان‌های مصنوعی‌اش که انگار زاده شده بود تا این سفر را انجام دهد، حتی اگر خودش نمی‌دانست؟ بله، شاید همین بود. جولیا نمی‌ترسید، زیرا همه چیز بسیار پیش‌بینی‌پذیر بود...

وقتی کلید را درِ جلویی چرخاند و قدم به درون خانه گذاشت، فکر کرد صدایی از آشپزخانه می‌شنود. آیا روری زودتر به خانه برگشته بود، شاید بیمار شده بود؟ صدا زد.

پاسخی نیامد؛ خانه خالی بود. تقریباً خالی.

از همان آستانه به بعد، همه‌چیز را با وسواس و دقتی بیمارگونه برنامه‌ریزی کرده بود. در را بست. مردِ کت‌وشلوارِ آبی، با دست‌های آراسته‌اش خیره مانده بود و منتظرِ اشاره او بود.

گفت: بعضی وقت‌ها تنها می‌شم. و از کنارش گذشت. این جمله‌ای بود که شبِ پیش، در تخت، به ذهنش رسیده بود.

مرد فقط سر تکان داد؛ پاسخِ او آمیزه‌ای از ترس و ناباوری بود. آشکارا نمی‌توانست باور کند این‌همه شانس نصیبش شده است.

یه نوشیدنی دیگه می‌خوای؟ پرسید. یا مستقیم بریم بالا؟

باز هم فقط سر تکان داد.

کدومش؟

فکر می‌کنم همین حالا به‌اندازه کافی نوشیدم.

پس بالا.

چیزی نامطمئن به سمتش کرد، انگار می‌خواست او را ببوسد. اما جولیا هیچ نوع دل‌جویی و معاشقه‌ای نمی‌خواست. از تماسش کنار کشید و به سوی پله‌ها رفت.

من جلو می‌رم. و او، مطیع و رام، دنبالش آمد.

بالای پله‌ها، نگاهی به پشت سر انداخت و دید که با دستمالش عرق را از چانه‌اش پاک می‌کند. صبر کرد تا به او برسد، بعد او را نیمه راهِ راهرو، تا اتاقِ نمور، پیش برد.

درِ اتاق کمی باز مانده بود.

گفت: بیا داخل.

او اطاعت کرد. وقتی وارد شد، چند لحظه طول کشید تا چشمش به تاریکی عادت کند، و بعد تازه توانست اعتراضش را بر زبان بیاورد: تختی اینجا نیست.

جولیا در را بست و چراغ را روشن کرد. یکی از کت‌های کهنه روری را به پشتِ در آویخته بود. در جیبش چاقو را گذاشته بود.

دوباره گفت: تختی نیست.

چه ایرادی داره کفِ زمین؟ جواب داد.

کفِ زمین؟

کتت رو دربیار. گرمت شده.

هستم. پذیرفت، اما هیچ نکرد. پس جولیا به سمتش رفت و شروع کرد گره کراواتش را باز کند. می‌لرزید، بیچاره بره بی‌صدا. در حالی که او کراوات را برمی‌داشت، مرد هم داشت کتِش را از تن بیرون می‌آورد.

فرانک این را می‌دید؟ با خود فکر کرد. نگاهش برای لحظه‌ای به سوی دیوار لغزید. بله، فکر کرد؛ آنجاست. می‌بیند. می‌فهمد. لب‌هایش را می‌لیسد و بی‌تاب‌تر می‌شود.

بره لب به سخن گشود. چرا تو... شروع کرد، چرا تو شاید... همون کار رو نکنی؟

می‌خوای منو لخت ببینی؟ با لحنِ بازیگوشی گفت. همین واژه‌ها چشم‌هایش را درخشاند.

بله. صدایش گرفته و ضخیم بود. بله. دلم می‌خواد.

خیلی؟

خیلی.

دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد.

شاید هم ببینی. گفت.

باز همان لبخندِ کوتوله‌وار را به او داد.

این یه بازیه؟ با احتیاط پرسید.

اگه بخوای، می‌تونه باشه. و کمکش کرد پیراهن را از تن درآورد. بدنش رنگ‌پریده و مومی بود، شبیه قارچ. بالاتنه‌اش سنگین بود، شکمش هم همین‌طور. جولیا دست‌هایش را بر صورت او گذاشت. او نوک انگشتانش را بوسید.

گفت: خیلی زیبایی. و این کلمات را چنان بیرون ریخت که انگار ساعت‌هاست آزارش می‌داده‌اند.

واقعا؟

خودت می‌دونی که هستی. دل‌ربا. دل‌رباترین زنی که تا حالا دیدم.

چه مردِ مؤدبی. و برگشت سمتِ در. پشتِ سرش صدای تق‌تقِ سگکِ کمربند را شنید، و بعد صدای سُر خوردنِ پارچه روی پوست، وقتی شلوارش را آرام پایین کشید.

تا همین‌جا، و نه بیشتر، با خود گفت. هیچ میلی نداشت او را همانند یک نوزاد؛ لخت مادرزاد ببیند. همین که این‌طور او را داشت کافی بود.

دستش را در جیبِ کت فرو برد.

اوه عزیزم. بره ناگهان گفت.

چاقو را نگه داشت. چیه؟ پرسید و برگشت نگاهش کند. اگر انگشترِ دستش پیش‌تر جایگاهش را لو نداده بود، از روی زیرشلواری‌اش می‌شد فهمید که مردی متأهل است: گشاد و شسته‌رفته‌اشده، لباسی نازیبا که زنی خریده بود که مدت‌ها بود دیگر شوهرش را موجودی جنسی نمی‌دید.

گفت: فکر کنم مثانه‌ام داره خالی می‌شه. ویسکی زیادی خوردم.

جولیا شانه‌ای کوچک بالا انداخت و دوباره به سوی در برگشت.

یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشه. پشتِ سرش گفت. اما دستِ او پیش از تمام شدنِ جمله در جیبِ کت بود، و درست وقتی مرد به سمتِ در قدم برداشت، برگشت و با چاقوی سلاخی به او حمله کرد.

قدمش آن‌قدر تند بود که تیغه تا آخرین لحظه دیده نشود، و حتی آن‌وقت هم چیزی که از صورتش گذشت شگفتی بود، نه ترس. آن نگاه عمرِ کوتاهی داشت. یک لحظه بعد، چاقو در بدنش فرو رفته بود و شکمش را با سهولتِ تیغه‌ای که در پنیرِ بیش از حد رسیده فرو می‌رود، می‌شکافت. یک برش باز کرد، و بعد یکی دیگر.

همین که خون جاری شد، مطمئن بود که اتاق لرزید؛ آجر و ملات از دیدنِ فواره‌هایی که از او می‌پاشیدند، به لرزه افتادند.

فقط به اندازه یک نفس فرصت داشت این پدیده را تحسین کند، نه بیشتر، پیش از آنکه بره سرفه‌ای خس‌خس‌دار و نفرینی کوتاه سر دهد و به‌جای آنکه از بُردِ چاقو دور شود، آن‌طور که او انتظار داشت، یک قدم به سمتش برداشت و با ضربه‌ای به دستش کوبید و چاقو روی تخته‌کف‌ها چرخید و به قرنیز خورد. بعد، او بر جولیا فرود آمد.

دستش را در موهای او فرو کرد و مشتی از آن را گرفت. انگار قصدش نه خشونت، که گریز بود، چون همین که جولیا را از مقابل در، دور کرد، با کشیدن موهای جولیا اورا به دیوار کوبید و نقش زمین کرد. وقتی بالا را نگاه کرد، او را دید که با دستگیره در کشتی می‌گیرد، در حالی که دستِ آزادش را روی زخم‌هایش فشرده بود.

حالا سریع عمل کرد. به سمتِ جایی که چاقو افتاده بود دوید، خم شد، و در یک حرکتِ یکپارچه به سمت او برگشت. او در را فقط چند سانتی‌متر باز کرده بود، اما نه به‌اندازه کافی. جولیا چاقو را درست در میانه پشتِ لکه‌لکه و جوش‌دارش فرو کرد. فریاد زد و دست از دستگیره کشید. جولیا پیش از آنکه او فرصت کند، چاقو را بیرون می‌کشید و بارِ دوم در او فرو می‌کرد، و حالا بارِ سوم و چهارم. در واقع، از شمارِ زخم‌هایی که می‌زد دیگر خبر نداشت؛ حمله‌اش را سماجتِ او در نمردن، زهرآگین‌تر می‌کرد. مرد در اتاق تلوتلو می‌خورد، زاری‌کنان و شکایت‌بار، خون پشتِ خون به سوی باسن و پاهایش می‌دوید. سرانجام، پس از عمری از این نمایشِ مضحک، از پا افتاد و به زمین خورد.

این‌بار مطمئن بود که حواسش به او دروغ نمی‌گویند. اتاق، یا روحِ درونِ آن، با آه‌هایی نرم و مشتاق پاسخ می‌داد.

جایی دورتر، زنگی به صدا درآمد...

تقریباً به‌عنوانِ فکری فرعی، دریافت که بره نفس نمی‌کشد. از کفِ آغشته به خون گذشت و به جایی رسید که او افتاده بود، و گفت: کافی بود؟

بعد رفت تا صورتش را بشوید.

وقتی از راهرو پایین می‌رفت، صدای ناله اتاق را شنید (واژه دیگری برایش وجود نداشت). در جایش ایستاد، تقریباً وسوسه شد برگردد. اما خون روی دست‌هایش داشت خشک می‌شد و چسبندگی‌اش حالش را به‌هم می‌زد.

در حمام، بلوزِ گل‌دارش را از تن درآورد و اول دست‌ها، بعد بازوهای لکه‌لکه‌اش، و در پایان گردنش را شست. آبِ سرد هم او را لرزاند و هم به خودش آورد. حسِ خوبی داشت. بعد از آن، چاقو را شست، سینک را آب کشید و در امتدادِ راهرو برگشت، بی‌آنکه خود را خشک کند یا لباس بپوشد.

به هیچ‌کدام نیاز نداشت. اتاق مثل کوره بود؛ انگار انرژیِ مردِ مرده از تنش می‌جوشید و می‌تپید. اما به جایی نمی‌رسید. از پیش، خونِ روی کف به‌سوی دیوار، به‌سمتِ جایی که فرانک بود، می‌خزید؛ قطره‌ها انگار می‌جوشیدند و به محض رسیدن به محدوده قرنیزها، تبخیر می‌شدند. مسحورِ این صحنه، تماشایش می‌کرد. اما ماجرا بیش از این‌ها بود. چیزی در حالِ رخ دادن با جسد بود. از هر عنصرِ مغذی تهی می‌شد؛ بدن در خود می‌پیچید، در حالی که درونش مکیده می‌شد، گازها در روده‌ها و گلویش ناله می‌کردند، و پوست جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌اش خشک و چروک می‌شد. در مقطعی، دندان‌های پلاستیکی دوباره به تهِ گلو فرو افتادند و لثه‌ها پیرامونشان جمع و پژمرده شدند.

و در چند لحظه کوتاه، کار تمام شد. هرچه این بدن می‌توانست به‌نحوی سودمند از جنسِ خوراک عرضه کند، گرفته شده بود؛ پوسته باقی‌مانده حتی به دردِ سیر کردنِ یک خانواده کک هم نمی‌خورد. این برایش تحسین‌برانگیز بود.

ناگهان لامپ شروع کرد به لرزیدن و چشمک‌زدن. نگاهش به دیوار افتاد، با این انتظار که دیوار بلرزد و معشوقش را از مخفیگاه بیرون تف کند. اما نه. لامپ خاموش شد. فقط نوری کم‌جان مانده بود که از میان پرده کهنه‌خورده به داخل می‌خزید.

کجایی؟ گفت.

دیوارها خاموش ماندند.

کجایی؟

باز هم هیچ. اتاق داشت سرد می‌شد. روی سینه‌هایش مورمورِ پوست پدید آمده بود. نگاهش را پایین انداخت و به ساعتِ نورانیِ بسته بر بازوی لاغر و خشکیده بره خیره شد. ساعت، بی‌اعتنا به آخرالزمانی که صاحبش را در خود بلعیده بود، تیک‌تاک می‌کرد. ۴:۴۱ را نشان می‌داد. روری هر وقت بعد از ۵:۱۵ می‌توانست برگردد، بسته به این‌که ترافیک چقدر سنگین باشد. تا آن وقت او کار داشت.

کتِ آبی و بقیه لباس‌هایش را جمع کرد، در چند کیسه پلاستیکی گذاشت و بعد به‌دنبال کیسه‌ای بزرگ‌تر برای باقی‌مانده رفت. انتظار داشت فرانک اینجا باشد و در این کار یاری‌اش کند، اما چون پیدایش نشد، چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش دست‌به‌کار شود. وقتی برگشت، تباهیِ بره هنوز ادامه داشت، هرچند حالا بسیار کندتر. شاید فرانک هنوز داشت از جسد موادِ مغذی بیرون می‌کشید، اما بعید می‌دانست. محتمل‌تر این بود که آن بدنِ مفلوک، که از مغز و هر مایعِ حیاتیِ دیگر تهی شده بود، دیگر آن‌قدر نیرو نداشت که خودش را سرِ پا نگه دارد. وقتی آن را در کیسه جا داد، وزنش از وزن یک کودکِ کوچک بیشتر نبود. کیسه را بست و داشت می‌خواست آن را پایین، تا ماشین، ببرد که صدای باز شدنِ درِ ورودی را شنید.

آن صدا هرچه را از آن‌همه وسواس در خودش حبس کرده بود، یک‌باره رها کرد. شروع کرد به لرزیدن. اشک در مجاریِ بینی‌اش سوزن زد.

نه الان... به خودش گفت، اما دیگر نمی‌شد این احساسات را عقب راند.

پایینِ راهرو، روری گفت: عزیزم؟

عزیزم! می‌توانست بخندد، اگر وحشت اجازه می‌داد. او اینجا بود، اگر می‌خواست پیدایش کند عزیزِ دلش، عسلِ جانش با سینه‌هایی تازه شسته، و مرده‌ای در آغوشش.

کجایی؟

پیش از پاسخ دادن مکث کرد، مطمئن نبود حنجره‌اش توانِ این دروغ را دارد یا نه.

بار سوم صدایش زد، و هم‌زمان که از آشپزخانه می‌گذشت، جنسِ صدایش عوض شد. فقط یک لحظه طول می‌کشید تا بفهمد او کنار اجاق، مشغول هم‌زدنِ سس نیست؛ بعد برمی‌گشت و از پله‌ها بالا می‌آمد. او ده ثانیه، نهایتاً پانزده ثانیه وقت داشت.

کوشید تا جای ممکن آرام قدم بردارد، از ترسِ آنکه حرکتش را در بالا بشنود، و بسته را تا اتاقِ اضافیِ انتهای راهرو برد. آن اتاق برای خوابیدن زیادی کوچک بود مگر شاید برای یک کودک و از آن به‌عنوان انبارِ آشغال استفاده کرده بودند. صندوق‌های چایِ نیمه‌خالی، تکه‌های مبلمانی که جایی برایشان پیدا نشده بود، و هر جور خرت‌وپرت. همان‌جا، پشتِ یک صندلیِ واژگون، جسد را برای مدتی آرام گذاشت. بعد پشت سرش در را قفل کرد، درست همان لحظه که روری از پایینِ پله‌ها صدایش زد. داشت بالا می‌آمد.

جولیا؟ جولیا، عزیزم. آنجا هستی؟

به حمام لغزید و در آینه خودش را نگاه کرد. آینه صورتی برافروخته به او برگرداند. بلوزی را که روی لبه وان انداخته بود برداشت و پوشید. بوی کهنگی می‌داد، و بی‌شک میانِ گل‌هایش لکه‌های خون پاشیده بود، اما لباسی جز آن نداشت.

روری داشت از راهرو می‌آمد؛ قدم‌های فیل‌وارش را شنید.

جولیا؟

این‌بار جواب داد بی‌هیچ تلاشی برای پنهان کردنِ لرزشِ صدایش. آینه آنچه را از آن می‌ترسید تأیید کرده بود: هیچ راهی نداشت که خودش را بی‌اضطراب جا بزند. ناچار بود از همین ناتوانی، فضیلت بسازد.

خوبی؟ پرسید. بیرونِ در بود.

نه. گفت. حالم بده.

اوه، عزیز دلم...

یک دقیقه دیگه خوب می‌شم.

دستگیره را امتحان کرد، اما او در را قفل کرده بود.

می‌شه کمی تنهام بذاری؟

دکتر رو خبر کنم؟

نه. به او گفت. نه، واقعاً. فقط اگر یک برَندی داشتم بد نبود...

برَندی...

دو دقیقه دیگه میام پایین.

هرچه بانو بخواهد. این را با لحنِ شوخی گفت. گام‌هایش را شمرد تا وقتی که از پله‌ها پایین رفت. وقتی حساب کرد دیگر در تیررسِ صدا نیست، ضامن را عقب کشید و پا به راهرو گذاشت.

نورِ اواخرِ بعدازظهر به‌سرعت داشت رنگ می‌باخت؛ راهرو تونلی کدر و تیره شده بود.

پایین‌دست، صدای برخوردِ شیشه با شیشه را شنید. تا جایی که جرئت داشت، تند به سمت اتاقِ فرانک رفت.

از درونِ تاریکِ اتاق هیچ صدایی نمی‌آمد. دیوارها دیگر نمی‌لرزیدند، و ناقوس‌های دوردست نیز خاموش بودند. در را هل داد؛ اندکی جیرجیر کرد.

بعد از کارش کاملاً جمع‌وجور نکرده بود. روی کفِ اتاق گرد و غبار بود غبارِ انسانی و خرده‌های گوشتِ خشک‌شده. خم شد و با دقت جمع‌شان کرد. روری حق داشت. چه زنِ خانه‌داریِ بی‌نقصی می‌شد.

هنگامی که دوباره راست شد، چیزی در سایه‌های هر لحظه متراکم‌ترِ اتاق جابه‌جا شد. نگاهش را به‌سوی آن حرکت برد، اما پیش از آنکه چشم‌هایش بتوانند از آن شکلِ گوشه اتاق چیزی بفهمند، صدایی گفت: نگاه نکن به من.

صدایی خسته بود صدای کسی که رویدادها او را تمام کرده‌اند؛ اما واقعی بود. هجاها بر همان هوایی سوار بودند که او تنفس می‌کرد.

فرانک؟

بله... صدای شکسته پاسخ داد، خودمم.

از پایین، روری صدایش کرد: حالت بهتر شده؟

به سوی در رفت.

خیلی بهتر. پاسخ داد. پشتِ سرش آن چیزِ پنهان گفت: نذار نزدیکم بیاد. کلمات تند و خشن بیرون می‌آمدند.

خوبه. زیر لب به او گفت. بعد رو به روری: چند دقیقه دیگر باهات هستم. موسیقی بگذار. چیزی آرام.

روری گفت که حتماً، و به پذیرایی برگشت.

من فقط نصفه ساخته شده‌ام. صدای فرانک گفت. نمی‌خوام تو منو ببینی... نمی‌خوام هیچ‌کس منو این‌طور ببینه... نه این‌جوری... کلمات دوباره بریده‌بریده و نکبت‌بار شده بودند. باید خونِ بیشتری داشته باشم، جولیا.

بیشتر؟

و زود.

چقدر بیشتر؟ از سایه‌ها پرسید. این‌بار بهتر توانست نگاهی به آنچه در کمین بود بیندازد. حالا معلوم بود چرا نمی‌خواست هیچ‌کس او را ببیند.

فقط بیشتر. با آنکه صدا از زمزمه فراتر نمی‌رفت، اضطراری در آن بود که او را ترساند.

من باید بروم... گفت، و از پایین صدای موسیقی را شنید.

این‌بار تاریکی پاسخی نداد. پشتِ در، برگشت.

خوشحالم که آمدی. گفت. وقتی در را می‌بست، پشت سرش صدایی شنید که نه کاملاً شبیه خنده بود، و نه شبیه هق‌هق.

فصل هفتم

بخش اول

کریستی؟ تویی؟

بله؟ کیه؟

روری‌ام...

صدا آب‌دار و خیس به گوش می‌رسید، انگار سیلابِ بیرون تا توی تلفن نفوذ کرده بود. با این‌همه، از شنیدنِ صدایش خوشحال شد. او به‌ندرت تماس می‌گرفت، و وقتی هم می‌گرفت، معمولاً هم به نامِ خودش و هم به نامِ جولیا حرف می‌زد. اما این‌بار نه. این‌بار جولیا موضوعِ گفت‌وگو بود.

گفت: کریستی، یه چیزی در موردش درست نیست. نمی‌دونم چی.

بیمار شده؟ منظورت اینه؟

شاید. فقط با من خیلی عجیب رفتار می‌کنه. و خیلی هم بدحال به نظر می‌رسه.

چیزی بهش گفتی؟

می‌گه حالش خوبه. اما نیست. فکر کردم شاید با تو حرف زده باشه.

از مهمونیِ خونتون به بعد، حتی یک‌بار هم ندیدمش.

اینم خودش یه چیز دیگه‌ست. حتی نمی‌خواد از خونه بیرون بیاد. این رفتار هاش اصلا طبیعی نیست.

می‌خوای... باهاش حرف بزنم؟

این کارو می‌کنی؟

نمی‌دونم فایده‌ای داشته باشه یا نه، ولی امتحان می‌کنم.

بهش نگو که من باهات حرف زدم.

البته که نه. فردا میام خونه‌تون

(فردا. حتماً باید فردا باشه.

بله... می‌دونم.

می‌ترسم کنترل از دستم در بره، جولیا. دارم برمی‌گردم عقب.)[۱۰]

پنج‌شنبه از دفتر بهت زنگ می‌زنم. تو هم بهم بگو از حرفاش چی گیرت اومد.

(برمی‌گردم عقب؟

اون‌ها تا حالا فهمیده‌ان که من رفتم.

کیا؟

فرقه. اون حروم‌زاده‌هایی که منو بردن...

اون‌ها منتظرتن؟

فقط این طرف دیوار.)

روری از اینکه او این‌قدر کمکش کرده بود تشکر کرد، و او هم گفت این کمترین کاری‌ست که یک دوست می‌تواند بکند. بعد تلفن را گذاشت، و او را تنها گذاشت با صدای باران روی خطِ خاموش. حالا هر دو، پرستارهای جولیا شده بودند؛ مراقبِ حالش، نگرانش اگر خواب‌های بد می‌دید.

مهم نبود؛ این هم نوعی باهم‌بودن بود.

---

[۱۰] در اینجا همزمان با رد و بدل شدن دیالوگ میان روری و کریستی، دیالوگ‌هایی نیز بین جولیا و فرانک نیز رد و بدل می‌شود.

بخش دوم

مردِ کراوات‌سفید وقت تلف نکرده بود. تقریباً به‌محضِ آنکه جولیا را دید، به‌سمتش آمد. او حتی در همان لحظه‌ای که مرد نزدیک می‌شد تصمیم گرفت مناسب نیست. زیادی درشت؛ زیادی مطمئن از خودش. بعد از آن‌چه اولی کرده بود، مصمم بود با دقت انتخاب کند. پس وقتی کراوات‌سفید پرسید چه می‌نوشد، به او گفت گورش را گم کند.

ظاهراً به رد شدن عادت داشت و با خونسردی از کنارش گذشت و رفت سمتِ بار. او به نوشیدنی‌اش برگشت.

امروز بارانِ شدیدی می‌بارید حالا دیگر هفتاد و دو ساعت بود، با وقفه و بی‌وقفه، باران می‌آمد و مشتری‌ها کمتر از هفته قبل بودند. یک‌دو موشِ خیس‌خورده از خیابان سر می‌رسیدند، اما هیچ‌کدام بیش از چند لحظه نگاهش نمی‌کردند. و زمان داشت جلو می‌رفت. از دو هم گذشته بود. نمی‌خواست دوباره گیرِ برگشتِ روری بیفتد. لیوانش را خالی کرد و تصمیم گرفت امروز روزِ خوش‌شانسیِ فرانک نیست. بعد از بار بیرون زد، زیرِ بارانِ سیل‌آسا، چترش را باز کرد و به‌سوی ماشین رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای قدم‌هایی را پشت سرش شنید، و بعد کراوات‌سفید کنارش بود و می‌گفت: هتلم نزدیکه.

اوه... گفت و به راه رفتن ادامه داد. اما او آن‌قدرها هم آسان کنار نمی‌کشید.

فقط دو روزه اینجام.

وسوسه‌م نکن، با خودش فکر کرد.

فقط دنبالِ یه هم‌صحبتم... ادامه داد. با هیچ‌کس حرف نزدم.

واقعاً؟

مچش را گرفت. چنان محکم که تقریباً فریاد زد. همان لحظه فهمید که باید او را بکشد. به‌نظر می‌رسید مرد این میل را در چشم‌هایش می‌بیند.

هتلِ من؟ گفت.

من خیلی هتل دوست ندارم. زیادی بی‌روح‌ان.

پیشنهادِ بهتری داری؟ این را به او گفت.

البته که داشت.

کاپشنِ خیسش را به جا لباسیِ راهرو آویخت، و او به مرد نوشیدنی تعارف کرد؛ پیشنهادی که با خوش‌حالی پذیرفت. اسمش پاتریک بود و از نیوکاسل آمده بود.

برای کار اومدم. اما انگار هیچ کاری ازم پیش نمی‌ره.

چرا؟

شانه بالا انداخت. احتمالاً فروشنده بدی‌ام. همین‌قدر ساده.

چی می‌فروشی؟ از او پرسید.

به تو دَخلی نداره! خیلی تند و بُرنده جواب داد.

لبخند زد. باید زود او را بالا می‌برد، پیش از آنکه از هم‌صحبتی‌اش لذت ببرد.

چرا از حرف‌های معمولی صرف‌نظر نکنیم؟ گفت. جمله‌ای کهنه بود، اما همان نخستین چیزی بود که به ذهنش رسید. مرد آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را یک‌باره سرکشید و همان‌جا رفت که او راه می‌برد.

این‌بار در را نیمه‌باز نگذاشته بود. قفل بود، و همین آشکارا کنجکاوش کرد.

وقتی در باز شد، گفت: بعد از شما.

او اول رفت. مرد دنبالش آمد. این‌بار، تصمیم گرفته بود که دیگر هیچ لخت‌کنی در کار نباشد. اگر چیزی از تنِ او توسط لباس‌هایش جذب می‌شد، خب، بشود؛ قرار نبود فرصت پیدا کند بفهمد در اتاق تنها نیستند.

با لحنِ بی‌خیال پرسید: قراره روی زمین سکس کنیم؟

اعتراضی داری؟

اگر به نفعِ تو باشه نه. و دهانش را روی لب‌های او چسباند، زبانش دندان‌های او را برای پوسیدگی می‌پالود. در او چیزی از شهوت بود؛ می‌توانست همان حالا سفتی‌اش را به بدنش حس کند. اما او اینجا کار داشت: خون باید ریخته می‌شد، و دهانی باید تغذیه می‌کرد.

بوسه‌اش را شکست و کوشید از آغوشش بیرون بکشد. چاقو در کتِ آویخته پشتِ در بود. تا وقتی از دسترس دور بود، توانِ زیادی برای مقاومت نداشت.

مشکل چیه؟ گفت.

هیچ مشکلی نیست... زمزمه کرد. عجله‌ای هم نیست. به اندازه تمامِ دنیا وقت داریم. دست برد و جلوی شلوارِ او را لمس کرد تا دلگرمش کند. مرد مثلِ سگی که نوازش شده باشد، چشم‌هایش را بست.

تو از اون عجیب هاشی.

نگاه نکن. این را به او گفت.

چی؟

چشم‌هات رو ببند.

اخم کرد، اما اطاعت کرد. یک قدم عقب رفت، به‌سوی در، و نیم‌رخ شد تا در عمقِ جیب دست ببرد، و برگشت تا ببیند هنوز چشمانش بسته است یا نه.

بود، و داشت زیپِ شلوارش را پایین می‌کشید. همان لحظه که دستش چاقو را گرفت، سایه‌ها غرّیدند.

صدای آن را شنید. چشم‌هایش ناگهان باز شدند.

اون چی بود؟ گفت و با تلوتلو به طرفِ اتاق چرخید و در تاریکی خیره شد.

هیچی نبود. این را با اصرار گفت، در حالی که چاقو را از مخفیگاهش بیرون می‌کشید. او داشت دور می‌شد، به آن‌سوی اتاق.

یکی اینجاست!

نه.

ـ اینجا.

آخرین هجا روی لبش لرزید، وقتی حرکتی مضطرب را در گوشه کنارِ پنجره دید.

چی... قسم می‌خورم... شروع کرد. همان‌طور که به تاریکی اشاره می‌کرد، جولیا به او رسید و با کاردِ قصابی، گلویش را شکافت. خون فوراً جهید، فواره‌ای کلفت که با ضربه‌ای خیس به دیوار خورد. لذتِ فرانک را شنید، و بعد شکوهِ مردِ درحال‌مرگ را، طولانی و آهسته. دستش به گلو رفت تا نبض را بند بیاورد، اما او دوباره سر رسید، دستِ ملتمسانه‌اش را برید، صورتش را. مرد تلوتلو خورد، هق‌هق زد. سرانجام، از پا افتاد و با پرش‌های عصبی روی زمین افتاد.

برای آنکه زیرِ لگدهای دست‌وپازنش نرود، از او فاصله گرفت. در گوشه اتاق فرانک را دید که به جلو و عقب می‌جنبید.

چه زنِ خوبی... گفت.

آیا این فقط خیالِ او بود، یا صدایش حالا از قبل هم قوی‌تر شده بود؛ شبیه‌تر به همان صدایی که در این سال‌های غارت‌شده، هزار بار در ذهنش شنیده بود؟

زنگِ در به صدا درآمد. یخ زد.

یا خدا... دهانش گفت.

خوبه... سایه پاسخ داد. دیگه عملاً مرده.

به مردِ کراوات‌سفید نگاه کرد و دید فرانک درست می‌گفت. تقلاهایش تقریباً قطع شده بود.

گنده‌ست، فرانک گفت. و سالم.

فرانک هم داشت وارد میدانِ دیدش می‌شد، آن‌قدر حریصِ تغذیه که نتوانست نگاهش را منع کند؛ و او را برای نخستین‌بار آشکارا دید. یک مضحکه بود. نه فقط از انسانیت، بلکه از خودِ زندگی. نگاهش را برگرداند.

زنگِ در دوباره به صدا درآمد، و این‌بار طولانی‌تر.

برو در را باز کن، فرانک به او گفت.

جولیا پاسخی نداد.

برو، گفت، و سرِ متعفنِ خود را به سوی او چرخاند، چشمانش تیز و درخشان میان آن تباهیِ پیرامون.

زنگ بار سوم نواخته شد.

یه سِمِج پشت دره، گفت، و به‌جای دستور، دست به خواهش برد. واقعاً فکر می‌کنم باید در را باز کنی.

از او عقب کشید، و او دوباره توجهش را به جسدِ روی زمین معطوف کرد.

باز هم زنگ.

شاید بهتر بود در را باز کند او همین حالا هم از اتاق بیرون آمده بود، و می‌کوشید صدای کارهایی را که فرانک می‌کرد نشنود بهتر بود در را به روز باز کند. احتمالاً مردی بود که بیمه می‌فروخت، یا یکی از شاهدان یَهُوَه، با خبری از رستگاری. بله، بدش نمی‌آمد این را بشنود. زنگ دوباره خورد. دارم میام. گفت، و حالا شتاب داشت، از ترسِ اینکه او بگذارد برود. وقتی در را باز کرد، لبخندی خوشامد بر چهره‌اش بود. همان دم مُرد.

جولیا.

داشتم ناامید می‌شدم.

خواب... خواب بودم.

اوه.

کریستی به شبحی که در را به رویش باز کرده بود خیره شد. از توصیفات روری، انتظار داشت با موجودی رنجور و رنگ‌پریده روبرو شود. اما آنچه می‌دید دقیقاً برعکس بود. صورت جولیا برافروخته بود و رشته‌های مویی که از عرق تیره شده بودند، به پیشانی‌اش چسبیده بود. اصلاً شبیه زنی نبود که تازه از خواب بیدار شده باشد؛ شاید از روی تخت بلند شده بود، اما نه از خواب.

کریستی گفت: فقط سر زدم... که گپی بزنیم.

جولیا شانه ای بالا انداخت.

خب، الان اصلاً وقت مناسبی نیست.

متوجهم.

شاید اواخر هفته بتونیم با هم حرف بزنیم؟

نگاه کریستی از جولیا گذشت و به چوب‌لباسی راهرو افتاد. یک بارانی مردانه از یکی از گیره‌ها آویزان بود که هنوز رطوبت داشت.

با تردید پرسید: روری خونه‌ست؟

جولیا گفت: نه. معلومه که نه. سر کاره. چهره‌اش سنگی شد. واسه همین اومدی اینجا؟ که روری رو ببینی؟

نه، من فقط...

لازم نیست از من اجازه بگیری. اون یه مرد بالغه. شما دوتا هر غلطی که دلتون می‌خواد می‌تونید بکنید.

کریستی سعی نکرد بحث کند. این تغییر لحن ناگهانی گیجش کرده بود.

جولیا گفت: برو خونه. نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

و در را کوبید.

کریستی نیم‌دقیقه روی پله ایستاد، در حالی که از خشم و اضطراب می‌لرزید. دیگر شک چندانی نداشت که چه خبر است. آن بارانیِ در حال چکه، آشفتگی جولیا، صورت برافروخته و خشم ناگهانی‌اش؛ او یک معشوقه در خانه داشت. روریِ بیچاره تمام نشانه‌ها را اشتباه خوانده بود.

از جلوی در کنار رفت و راهیِ خیابان شد. هجومی از افکار در سرش می‌چرخید. سرانجام یکی از آن‌ها بر بقیه چیره شد: چطور باید به روری بگوید؟ شک نداشت که قلبش خواهد شکست. و خودش، آن پیام‌آورِ بدقدم، با این خبرِ نحس آلوده می‌شد، مگر نه؟ حس کرد اشک در چشمانش حلقه زده است.

اما اشک‌ها سرازیر نشدند؛ حس دیگری، سمج‌تر و قوی‌تر، وقتی از پیاده‌رو عبور می‌کرد، وجودش را گرفت.

کسی داشت تماشایش می‌کرد. سنگینیِ نگاهی را پشت سرش حس می‌کرد. جولیا بود؟ نه، گویی جولیا نبود. پس آن معشوق بود. بله، همان مرد!

وقتی از سایه ساختمان دور شد، تسلیم وسوسه شد و برگشت تا نگاهی بیندازد.

در آن اتاقِ نمور، فرانک از سوراخی که در پرده ایجاد کرده بود، خیره نگاه می‌کرد. آن ملاقات‌کننده که چهره‌اش را مبهم به یاد می‌آورد داشت به خانه، و دقیقاً به پنجره او زل می‌زد. فرانک، مطمئن از اینکه او نمی‌تواند چیزی ببیند، متقابلاً خیره ماند. او قطعاً موجودات شهوت‌انگیزتری را دیده بود، اما چیزی در بی‌زرق‌وبرق بودنِ این زن جذبش می‌کرد. طبق تجربه او، چنین زنانی اغلب هم‌نشین‌های سرگرم‌کننده‌تری نسبت به زیبارویانی مثل جولیا بودند. می‌شد با تملق یا ارعاب، آن‌ها را به کارهایی واداشت که زیبارویان هرگز نمی‌پذیرفتند، و در عین حال بابتِ این توجه سپاس‌گزار هم می‌ماندند. شاید برمی‌گشت، این زن. امیدوار بود که برگردد.

کریستی نمای ساختمان را برانداز کرد، اما خانه صامت بود؛ پنجره‌ها یا خالی بودند یا پرده‌ها کشیده شده بود. با این حال، حسِ تحت نظر بودن باقی ماند؛ چنان قوی که با شرمندگی رو برگرداند.

وقتی در خیابان لودویکو قدم می‌زد، باران دوباره شروع شد و او از آن استقبال کرد. باران سرخیِ گونه‌هایش را خنک کرد و پوششی شد برای اشک‌هایی که دیگر نمی‌شد به تأخیرشان انداخت.

بخش سوم

جولیا لرزان به طبقه بالا برگشت و کراوات‌سفید را دم در یافت. یا بهتر است بگوییم، سرش را. این‌بار فرانک، یا از سر ولعِ بیش از حد و یا از سر شرارت، جسد را تکه‌تکه کرده بود. قطعات استخوان و گوشت خشکیده در تمام اتاق پراکنده بود.

اثری از خودِ آن شکم‌باره نبود.

جولیا به سمت در چرخید و او را دید که راهش را سد کرده است. تنها چند دقیقه از زمانی که او را در حال مکیدنِ شیرهِ آن مرد دیده بود می‌گذشت. در همین زمان کوتاه، او چنان تغییر کرده بود که دیگر قابل شناسایی نبود. جایی که پیش‌تر غضروفِ پلاسیده بود، حالا عضلاتی در حال نضج گرفتن بود؛ نقشه شریان‌ها و وریدهایش از نو ترسیم می‌شد: آن‌ها با زندگیِ دزدیده‌شده می‌تپیدند. حتی روی گویِ خامِ سرش، تارهای مویی روییده بود شاید با توجه به نبودِ پوست، کمی زودهنگام به نظر می‌رسید.

هیچ‌کدام از این‌ها سر سوزنی از زشتیِ ظاهرش کم نکرده بود. در واقع از بسیاری جهات بدترش هم کرده بود. پیش از این، تقریباً هیچ چیزِ آشنایی در او وجود نداشت، اما حالا تکه‌هایی از انسانیت در همه جای بدنش دیده می‌شد که عمقِ فاجعه‌بارِ زخم‌هایش را بیشتر به رخ می‌کشید.

و بدتر از این هم در راه بود. او لب به سخن گشود، و وقتی حرف زد، صدایش بی‌کم‌وکاست صدای فرانک بود. آن هجاهای شکسته دیگر از بین رفته بودند.

گفت: درد می‌کشم.

چشمانِ بی‌ابرو و نیمه‌بسته‌اش تمام واکنش‌های جولیا را می‌پاییدند. جولیا سعی کرد حالت تهوع خود را پنهان کند، اما می‌دانست که تظاهرش کارساز نیست.

فرانک گفت: اعصابم دارن دوباره کار می‌افتن... و درد دارن.

جولیا پرسید: چیکار می‌تونم براش بکنم؟

شاید... شاید یه مقداری باند.

باند؟

کمکم کن خودم رو ببندم.

اگه این چیزیه که می‌خوای، باشه.

اما من به چیزی بیشتر از این احتیاج دارم، جولیا. من به یه بدنِ دیگه نیاز دارم.

جولیا گفت: یکی دیگه؟ آیا این را پایانی نبود؟

فرانک در حالی که به او نزدیک‌تر می‌شد، پاسخ داد: مگه چی از دست می‌دی؟ از نزدیکیِ ناگهانی او، جولیا به شدت مضطرب شد. فرانک با خواندن ترس در چهره او، از پیشروی باز ایستاد.

وعده داد: به زودی کامل می‌شم... و وقتی شدم...

جولیا در حالی که نگاهش را از او می‌دزدید، گفت: بهتره اینجا رو تمیز کنم.

وقتی کامل شدم، جولیای عزیزم...

روزی به زودی میاد خونه.

روری! فرانک اسم را تف کرد. برادرِ عزیزم! آخه به خاطرِ خدا، چطور شد که با همچین آدمِ کُندذهنی ازدواج کردی؟

جولیا گرفتگیِ خشم‌آلودی نسبت به فرانک حس کرد. گفت: دوستش داشتم. و بعد، پس از لحظه‌ای تامل، حرفش را اصلاح کرد: فکر می‌کردم دوستش دارم.

خنده فرانک فقط عریانیِ هولناکش را بیشتر نمایان کرد. گفت: چطور تونستی همچین چیزی رو باور کنی؟ اون یه کرمه. همیشه بود. همیشه هم می‌مونه. هیچ‌وقت حسِ ماجراجویی نداشت.

برخلافِ تو.

برخلافِ من.

جولیا به کف اتاق خیره شد؛ دستِ یک مردِ مرده بین آن‌ها افتاده بود. برای لحظه‌ای، تقریباً مغلوبِ نفرت از خویشتن شد. تمام کارهایی که کرده بود و در رویایش داشت، در چند روز اخیر جلوی چشمانش جان گرفت: مجموعه‌ای از اغواگری‌ها که به مرگ ختم شده بود همه برای این مرگی که با شور و حرارت امیدوار بود به اغواگری ختم شود. با خود فکر کرد که او هم به اندازه فرانک ملعون است؛ هیچ نیتِ پلیدی نمی‌توانست در سرِ او لانه کند که در حال حاضر در سرِ جولیا بال‌بال نمی‌زد.

خب... دیگر انجام شده بود.

فرانک زیر لب گفت: حالمو بهتر کن. آن لحنِ خشن از صدایش رفته بود. مثل یک معشوق حرف می‌زد. حالمو بهتر کن... خواهش می‌کنم.

جولیا گفت: می‌کنم. بهت قول می‌دم که این کار رو بکنم.

و بعدش ما با هم خواهیم بود.

جولیا اخمی کرد.

پس روری چی؟

فرانک گفت: ما زیرِ این پوست، برادریم. من حالی‌ش می‌کنم که حکمتِ این کار چیه، معجزه‌ش چیه. تو دیگه متعلق به اون نیستی جولیا. دیگه نه.

گفت: نه. حقیقت داشت.

ما متعلق به هم هستیم. این همون چیزیه که می‌خوای، مگه نه؟

این همون چیزیه که می‌خوام.

می‌دونی، فکر می‌کنم اگه تو رو داشتم، هیچ‌وقت ناامید نمی‌شدم. جسم و روحم رو این‌قدر ارزون نمی‌فروختم.

ارزون؟

برای لذت. برای صرفِ حس‌مندیِ محض. در تو... و این‌جا باز به‌سویش آمد. این‌بار کلماتش او را نگه داشتند؛ عقب نکشید. در تو شاید چیزی برای زیستن پیدا می‌کردم.

من اینجا هستم. بی‌آنکه فکر کند، دست دراز کرد و او را لمس کرد. بدن داغ بود و نمناک. نبضش انگار همه‌جا بود؛ در هر جوانه ظریفِ عصب، در هر پیله در حالِ برآمدنِ تاندون. این تماس او را برانگیخت. گویی تا همین لحظه، هرگز به‌تمامی باور نکرده بود که او واقعی است. حالا دیگر انکارناپذیر بود. او این مرد را ساخته بود، یا از نو ساخته بود؛ با هوش و مکرش به او جسمیت داده بود. هیجانی که از لمسِ این بدنِ چنین آسیب‌پذیر حس می‌کرد، هیجانِ تملک بود.

فرانک گفت: این خطرناک‌ترین لحظه‌ست. تا پیش از این می‌تونستم خودم رو پنهان کنم. تقریباً هیچ‌چیز نبودم. اما حالا دیگه نه.

بله. بهش فکر کردم.

باید زود ازش بگذریم. باید قوی و کامل بشم، به هر قیمتی. موافقی؟

البته.

بعدش دیگه انتظار تموم می‌شه، جولیا.

نبضِ درونش با همین فکر انگار تندتر زد.

بعد او زانو زد، درست روبه‌روی او. دست‌های ناتمامش به کمرش رسید، بعد دهانش.

جولیا با صرف‌نظر کردن از ته‌مانده انزجارش، دست بر سر او گذاشت و حس کرد موها نرم و ابریشمی‌اند، مثل موی نوزاد، و زیرشان پوسته جمجمه‌اش را لمس کرد. او از آخرین‌بار که او را در آغوش گرفته بود، هیچ چیزی از ظرافت نیاموخته بود. اما نومیدی به او هنرِ والای فشردنِ خون از سنگ را آموخته بود؛ با گذرِ زمان از این چیزِ منفور عشق خواهد داشت، یا خواهد دانست چرا.

فصل هشتم

بخش اول

آن شب رعد می‌غرید. طوفانی بی‌باران بود که هوا را از بوی اوزون پر می‌کرد.

کریستی هرگز خوابِ راحتی نداشت. حتی در کودکی، هرچند مادرش لالایی‌هایی بلد بود که ملت‌ها را به سکوت می‌نشاند، خواب برای دختر آسان نبود. مسئله این نبود که خواب‌های بد می‌دید؛ یا دست‌کم نه از آن‌هایی که تا صبح بمانند. مسئله این بود که خودِ خواب همین عملِ بستنِ چشم‌ها و واگذاریِ اختیارِ آگاهی چیزی نبود که با مزاجش سازگار باشد.

امشب، با آن رعدِ گوش‌خراش و برقِ خیره‌کننده، خوشحال بود. بهانه‌ای داشت تا تختِ درهم‌پیچیده‌اش را ترک کند، چای بنوشد و نمایش را از پنجره تماشا کند.

این به او فرصت فکر کردن هم می‌داد فرصتِ وارسیِ معضلی که از وقتی خانه خیابانِ لودویکو را ترک کرده بود، ذهنش را آزار می‌داد. اما هنوز به پاسخ نزدیک‌تر نشده بود.

یک تردیدِ مشخص رهایش نمی‌کرد. اگر درباره آنچه دیده بود اشتباه کرده باشد چه؟ اگر شواهد را بد تعبیر کرده و جولیا توضیحی کاملاً بی‌نقص داشته باشد چه؟ آن‌وقت روری را یک‌باره از دست می‌داد.

و بااین‌همه، چطور می‌توانست خاموش بماند؟ تحملش را نداشت که به زن بیندیشد؛ زنی که پشتِ سرِ او می‌خندید و از نجابت و ساده‌دلی‌اش سوءاستفاده می‌کرد. این فکر خونش را به جوش می‌آورد.

تنها گزینه دیگر این بود که صبر کند و مراقب باشد، ببیند آیا می‌تواند مدرکی انکارناپذیر به دست بیاورد یا نه. اگر در آن صورت بدترین گمان‌هایش تأیید می‌شد، دیگر راهی جز گفتنِ همه‌چیز به روری نداشت.

بله. این بود پاسخ. صبر کن و مراقب باش، مراقب باش و صبر کن.

رعد ساعت‌های درازی غرید و تا نزدیکِ چهار صبح خواب را از او دریغ کرد. وقتی سرانجام خوابید، خوابی بود از جنسِ دیده‌بان و منتظر؛ سبک، و لبریز از آه.

بخش دوم

طوفان خانه را به شکلِ قطاری روح‌وار درآورده بود. جولیا پایین نشسته بود و فاصله میانِ برق و کوبشِ متعاقبش را می‌شمرد. هرگز از رعد خوشش نیامده بود. او، یک قاتل؛ او، هم‌نشینِ مردگانِ زنده. این هم پارادوکسِ دیگری بود برای افزودن به آن هزاران پارادوکس که در این اواخر در خودِ در حالِ کار، یافته بود. بیش از یک‌بار به بالا رفتن فکر کرد، و این‌که نزد آن شگفتیِ زنده‌اندام کمی آرامش بجوید، اما می‌دانست که کارِ عاقلانه‌ای نیست. روری ممکن بود هر لحظه از مهمانیِ شرکت برگردد. بر پایه تجربه پیشین، مست خواهد بود و لبریز از مهربانیِ ناخواسته.

طوفان نزدیک‌تر خزید. تلویزیون را روشن کرد تا هیاهو را خفه کند؛ کاری که تقریباً هیچ نکرد.

ساعتِ یازده، روری به خانه آمد، غرقِ لبخند. خبر خوبی داشت. وسطِ مهمانی، سرپرستش او را کنار کشیده بود، از کارِ عالی‌اش تمجید کرده بود، و از آینده‌ای درخشان حرف زده بود. جولیا روایتِ او را گوش داد، به این امید که مستی‌اش او را نسبت به بی‌اعتناییِ او کور کند. سرانجام، وقتی خبرش تمام شد، کت را از تن درآورد و کنارِ او روی مبل نشست.

روری با لحنی دلسوزانه گفت: بیچاره... از رعد خوشت نمیاد.

مشکلی ندارم. گفت.

مطمئنی؟

آره. خوبه.

به‌سویش خم شد و لاله گوشش را بویید.

جولیا بی‌طرفانه گفت: عرق کردی. اما او دست از پیشروی برنداشت، نخواست حالا که شروع کرده بود، عقب‌نشینی کند.

جولیا گفت: روری، لطفاً... من اینو نمی‌خوام.

چرا نه؟ من چیکار کردم؟

هیچی. و با تظاهر به علاقه‌ای کوچک به تلویزیون، نگاهش را برگرداند. تو مشکلی نداری.

اوه، جدی؟ روری گفت. تو مشکلی نداری. من مشکلی ندارم. همه کسکش های اون بیرون مشکلی ندارن.

جولیا به صفحه لرزانِ تلویزیون خیره ماند. خبرهای شامگاهی تازه آغاز شده بود؛ همان جامِ اندوهِ همیشگی که لبریز بود. روری به حرف ادامه می‌داد و صدای گوینده را با هجویاتش می‌پوشاند. زیاد هم بدش نمی‌آمد. جهان چه چیزی برای گفتن به او داشت؟ بسیار کم. اما او، او برای جهان خبری داشت که از شنیدنش به لرزه می‌افتاد. درباره حالِ محکومان؛ درباره عشقِ گم‌شده و سپس یافته‌شده؛ درباره آنچه نومیدی و اشتیاق در آن مشترکند.

روری گفت: لطفاً، جولیا... فقط باهام حرف بزن.

التماس‌ها توجهش را می‌طلبیدند. به نظرش شبیه پسری در عکس‌ها بود تنش پُرمو و ورم‌کرده، لباس‌هایش لباسِ یک مرد بالغ اما در جوهره هنوز پسرکی بود با نگاهی مبهوت و دهانی قهرآلود. به یادِ پرسشِ فرانک افتاد: چطور توانستی با همچین آدمِ کُندذهنی ازدواج کنی؟ با یادآوریِ آن، لبخندی تلخ بر لبش نشست. او نگاهش کرد، و سرگشتگی‌اش عمیق‌تر شد.

چی این‌قدر خنده‌داره، لعنتی؟

هیچی.

سر تکان داد؛ خشمِ کُند جای قهر را گرفت. رعد با فاصله‌ای ناچیز پس از برقِ آذرخش فرود آمد. هم‌زمان با آن، صدایی از طبقه بالا آمد. جولیا دوباره توجهش را به تلویزیون برگرداند تا حواس روری را منحرف کند. اما تلاشِ بیهوده‌ای بود؛ صدا را شنیده بود.

این چه کسشری بود؟

رعد.

او بلند شد. گفت: نه. یه چیز دیگس! و از پیش، به‌سوی در رفته بود.

ده‌ها احتمال از ذهنش گذشت، اما هیچ‌کدام عملی نبود. او در مستی با دستگیره در دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

گفت: شاید یکی از پنجره‌ها را باز گذاشته باشم. و از جا بلند شد. خودم می‌روم ببینم.

او پاسخ داد: خودم می‌تونم. بعد افزود: اونقدری مست نیستم که نتونم کاری انجام بدم.

جولیا داشت می‌گفت: هیچ‌کس همچین حرفی نزد! اما او گوش نمی‌داد. همین که از راهرو بیرون رفت، آذرخش همراه با رعد رسید: هم بلند، هم خیره‌کننده. وقتی جولیا دنبالش رفت، برقِ دیگری بلافاصله پس از اولی آمد، با کوبشی چنان سهمگین که انگار دل و روده را می‌لرزاند. روری نیمی از پله‌ها را بالا رفته بود.

از پشت سرش فریاد زد: هیچی نبود! او جوابی نداد، اما به بالای پله‌ها رفت. جولیا دنبالش رفت.

در فاصله میانِ یک غرش و غرشِ بعدی، گفت: نرو... این‌بار شنیدش. یا بهتر بگوییم، تصمیم گرفت گوش بدهد. وقتی جولیا به بالای پله‌ها رسید، او منتظر ایستاده بود.

گفت: چیزی شده؟

او ترسش را پشتِ شانه‌ای بالا انداختن پنهان کرد. آرام گفت: داری احمق‌بازی درمیاری.

واقعا؟

گفتم بهت که...فقط رعد بود.

چهره‌اش، که از نورِ راهروی پایین روشن شده بود، ناگهان نرم شد. گفت: چرا با من مثلِ یه تیکه گوه رفتار می‌کنی؟

تو فقط خسته‌ای.

اما چرا؟ با لحنِ کودکانه‌ای پی گرفت. مگه من چیکارت کردم؟

چیزی نیست. و باز همان لفاظی‌های هیپنوتیزم‌کننده، دوباره و دوباره.

باز هم رعد. و زیرِ آن هیاهو، صدایی دیگر. جولیا زیرلب فرانک را به‌خاطر بی‌احتیاطی‌اش نفرین کرد.

روری برگشت و به سمتِ راهروی تاریک نگاه کرد.

گفت: شنیدی؟

نه.

با اندام‌هایی سنگین از مستی، از او دور شد. جولیا دید که او در تاریکی عقب می‌رود. آذرخش، که از درِ بازِ اتاق خواب به داخل می‌ریخت، لحظه‌ای او را روشن کرد؛ بعد دوباره تاریکی. داشت به‌سمت اتاقِ نمناک می‌رفت. به‌سوی فرانک.

گفت: صبر کن... و دنبالش رفت.

او نایستاد، اما همان چند یارد را تا در پیمود. وقتی جولیا به او رسید، دستش داشت به‌سوی دستگیره می‌رفت.

جولیا که از وحشت الهام گرفته بود، دست دراز کرد و گونه‌اش را لمس کرد. گفت: می‌ترسم...

او سرِ مستش را به‌سویش برگرداند.

از چی؟ پرسید. دستش را به لب‌های او برد و گذاشت ترس را از انگشتانش بچشد.

گفت: از طوفان.

در تاریکی فقط می‌توانست خیسیِ چشمانش را کم‌وبیش ببیند. آیا قلاب را قورت می‌داد، یا پسش می‌زد؟

بعد: اوه عزیزم... این را گفت.

او با شعف آن را بلعید؛ و جولیا دستش را پایین برد، دستِ او را گرفت و از دستگیره جدا کرد. اگر فرانک همین حالا حتی نفس می‌کشید، همه‌چیز از دست رفته بود.

عزیزک من.... دوباره گفت و بازوانش را دورِ او حلقه کرد. تعادلش چندان خوب نبود؛ در آغوشش وزنه‌ای سربین بود.

گفت: بیا. و با لحنی که می‌خواست آرامش کند، او را از در دور کرد. روری چند قدم تلوتلوخوران همراهش آمد و بعد تعادلش را از دست داد. جولیا رهایش کرد و برای تکیه‌گاه دست به دیوار برد. آذرخش باز آمد، و در نورش دید که چشمان او او را یافته‌اند و می‌درخشند.

گفت: دوستت دارم. و از راهرو به سمت جایی که او ایستاده بود قدم برداشت. خودش را به او فشرد؛ چنان سنگین که مقاومت ممکن نبود. سرش در گودیِ گردنِ او رفت و زیر لب شیرین‌زبانی کرد. حالا داشت او را می‌بوسید. جولیا می‌خواست او را پس بزند. بیشتر از آن، می‌خواست دستِ نمناکِ او را بگیرد و آن هیولای نفرت‌انگیزِ مرگ‌ناپذیر را که تا این‌جا نزدیک بود به او برخورد کند، به او نشان بدهد.

اما فرانک هنوز برای آن رویارویی آماده نبود، نه هنوز. تنها کاری که از او برمی‌آمد این بود که نوازش‌های روری را تحمل کند و امیدوار باشد فرسودگی هرچه زودتر او را از پا بیندازد.

پیشنهاد کرد: چرا نمیریم پایین؟

او چیزی را در گردنش زمزمه کرد و تکان نخورد. دستِ چپش روی سینه او بود، دستِ دیگر دورِ کمرش. جولیا گذاشت انگشتانش را زیر بلوزش ببرد. مقاومت در این لحظه فقط او را دوباره شعله‌ور می‌کرد.

گفت: بهت احتیاج دارم.

و سرش را تا کنارِ گوشِ او بالا آورد. زمانی، نیم‌عمری پیش، قلبش در برابر چنین اعترافی انگار می‌ایستاد. حالا بهتر می‌دانست. قلبش آکروبات‌باز نبود؛ در پیچ‌وتابِ شکمش هیچ لرزشی نبود. فقط کارِ پیوسته بدنش بود: نفس کشیدن، گردش خون، جویدنِ غذا و دفعِ آن. وقتی آناتومیِ خودش را این‌گونه می‌دید، بی‌دست‌اندازِ رمانتیسم چون مجموعه‌ای از ضرورت‌های طبیعی که در گوشت و استخوان محبوس‌اند آسان‌تر می‌توانست بگذارد او بلوزش را درآورد و صورتش را بر سینه‌هایش بگذارد. پایانه‌های عصبی‌اش مؤدبانه به زبانِ او پاسخ دادند، اما باز هم این فقط یک درسِ تشریح بود. او در گنبدِ جمجمه‌اش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

حالا داشت دکمه‌های خودش را باز می‌کرد؛ جولیا دید که برآمدگیِ خودنمایانه‌اش را به رانِ او می‌ساید. بعد پاهایش را باز کرد و لباسِ زیرش را فقط به‌اندازه‌ای پایین کشید که دسترسی داشته باشد. جولیا نه اعتراضی کرد و نه حتی صدایی، وقتی او واردش شد.

غرشِ خودِ او تقریباً بلافاصله آغاز شد؛ ادعاهای ضعیفی از عشق و شهوت که ناامیدانه در هم تنیده بودند. جولیا نیمه‌گوش داد و گذاشت او با بازیِ خود سرگرم شود، صورتش در موی او دفن شده بود.

چشم‌هایش را بست و کوشید زمان‌های بهتر را تصور کند، اما آذرخش رویاپردازیش را بر هم زد. وقتی صدا از پیِ نور آمد، دوباره چشم گشود و دید درِ اتاقِ نمناک دو سه اینچ باز شده است. در شکافِ باریکِ میانِ در و چهارچوب، فقط می‌توانست پیکره‌ای براق را ببیند که آن‌ها را تماشا می‌کرد.

چشم‌های فرانک را نمی‌دید، اما حس می‌کرد که آن‌ها، از حسد و خشم، از سوزن‌زدن هم تیزتر شده‌اند. و خودش هم نگاه را برنگرداند، بلکه همچنان به آن سایه خیره ماند، در حالی که ناله‌های روری بلندتر می‌شد. و در پایان، یک لحظه به لحظه‌ای دیگر بدل شد، و او روی تخت افتاده بود و لباس عروسی‌اش زیرش مچاله شده بود، در حالی که هیولایی سیاه و سرخ بین پاهایش می‌خزید تا نمونهٔ عشقِ خود را به او بدهد.

عزیزک من آخرین چیزی بود که روری گفت، وقتی خواب بر او چیره شد. روی تخت در همان لباسش افتاده بود؛ او تلاشی نکرد که لباسش را درآورد. وقتی خرخرِ نفسش منظم شد، رهایش کرد و به اتاق برگشت.

فرانک کنارِ پنجره ایستاده بود و حرکتِ طوفان را به‌سوی جنوب‌شرق تماشا می‌کرد. پرده را کَنده بود. نورِ چراغ دیوارها را شست‌وشو می‌داد.

گفت: صداتو شنید.

فرانک ساده پاسخ داد: باید طوفان را می‌دیدم. لازم داشتم.

نزدیک بود پیدات کنه، لعنتی.

فرانک سر تکان داد. گفت: چیزی به اسمِ نزدیک وجود نداره. هنوز به پنجره خیره بود. بعد، پس از مکثی: می‌خوام اون بیرون باشم. می‌خوام همه‌چیز رو دوباره داشته باشم.

می‌دونم.

نه، نمی‌دونی. این را به او گفت. از گرسنگی‌ای که درونم دارم، هیچ تصوری نداری.

فردا. جولیا گفت. فردا یک بدنِ دیگر برایت می‌آورم.

هوم. این کارو بکن. و من چیزهای دیگری هم می‌خوام. برای شروع، یک رادیو. می‌خوام بدونم بیرون چه خبره. و غذا: غذای واقعی. نونِ تازه

هرچی لازم داشته باشی.

و زنجبیل. از آن نوعِ نگهداری‌شده، می‌دونی؟ در شیره.

می‌دونم.

برای لحظه‌ای کوتاه به او نگاه کرد، اما او را نمی‌دید. امشب، جهان برای دوباره آشنا شدن، بیش از حد زیاد بود.

گفت: نمی‌دونستم پاییز شده.

و دوباره به تماشای طوفان برگشت.

فصل نهم

نخستین چیزی که روز بعد، وقتی کریستی به پیچ خیابان لودویکو رسید متوجه شد، این بود که پرده پنجره جلوییِ طبقه بالا ناپدید شده است. به‌جای آن، ورقه‌های روزنامه با چسب به شیشه چسبانده شده بود.

او برای خود موضع مناسبی در پناهِ یک پرچینِ راش یافت، جایی که امیدوار بود بتواند خانه را زیر نظر بگیرد و در عین حال دیده نشود. سپس برای کشیک دادن مستقر شد.

انتظارش به‌سرعت به پاداش نرسید. بیش از دو ساعت گذشت تا دید جولیا از خانه خارج شد، و یک ساعت و ربع دیگر هم طول کشید تا بازگردد، که تا آن زمان پاهای کریستی از سرما بی‌حس شده بود.

جولیا تنها برنگشته بود. مردی که همراهش بود برای کریستی ناشناس بود و در واقع، اصلاً به نظر نمی‌رسید عضوی از دایره آشنایان جولیا باشد. از دور، میان‌سال، چهارشانه، کوتاه قد و طاس به نظر می‌رسید. وقتی پشت سر جولیا وارد خانه شد، نگاهی عصبی به عقب انداخت، گویی از چشم‌چرانیِ دیگران بیمناک بود.

او پانزده دقیقه دیگر در مخفیگاهش منتظر ماند، بی‌آنکه مطمئن باشد قدم بعدی چیست. آیا باید همان‌جا منتظر می‌ماند تا مرد بیرون بیاید و او را به چالش بکشد؟ یا باید به سمت خانه می‌رفت و راهی برای ورود پیدا می‌کرد؟ هیچ‌کدام از این دو گزینه به‌خصوص جذاب نبود. تصمیم گرفت که تصمیم نگیرد. در عوض، نزدیک‌تر به خانه رفت تا ببیند لحظه چه الهامی به او می‌بخشد.

پاسخ تقریباً هیچ بود. همان‌طور که مسیرِ پیاده‌رو را طی می‌کرد، پاهایش بی‌تابِ برگشتن و فرار بودند. در واقع، در آستانه انجام همین کار بود که فریادی از درون خانه شنید.

نام مرد سایکس بود، استنلی سایکس. و این همه آن چیزی نبود که در راه بازگشت از بار به جولیا گفته بود. جولیا نام همسرش (مودی) و شغل او (دستیار پودیاتریست) را می‌دانست؛ و حتی عکس‌های بچه‌ها (ربکا و ایتن) در اختیارش قرار گرفته بود تا برایشان غش‌وضعف کند. مرد گویی او را به چالش می‌کشید تا به اغواگری ادامه دهد. جولیا صرفاً لبخند زده و به او گفته بود که مرد خوش‌شانسی است.

اما به محض ورود به خانه، اوضاع رو به خرابی گذاشته بود. در اواسط پله‌ها، سایکسِ دوست‌نما ناگهان اعلام کرده بود کاری که می‌کنند اشتباه است؛ اینکه خدا آن‌ها را می‌بیند، قلب‌هایشان را می‌شناسد و آن‌ها را خطاکار می‌یابد. جولیا تمام تلاشش را کرده بود تا او را آرام کند، اما مرد قرار نبود از راه پروردگار بازگردد. در عوض، کنترلش را از دست داد و شروع به ضربه زدن به جولیا کرد. او در خشمِ مقدسش ممکن بود بلای بدتری سر او بیاورد، اگر صدایی که او را از پاگرد فرامی‌خواند نبود.

مرد فوراً کتک زدنِ جولیا را متوقف کرده بود و چنان رنگش پرید که انگار باور داشت خودِ خدا او را صدا می‌زند. سپس فرانک با تمام جلال و جبروتش در بالای پله‌ها ظاهر شده بود. سایکس فریادی سر داده و خواسته بود فرار کند. اما جولیا سریع بود. دستش را آن‌قدر روی او نگه داشت تا فرانک چند پله پایین بیاید و بازداشت همیشگی‌اش را انجام دهد.

جولیا تا پیش از شنیدن صدای جیرجیر و شکستن استخوان، آن‌گاه که فرانک طعمه‌اش را چنگ زد، متوجه نشده بود که او اخیراً چقدر نیرومند شده است: قوی‌تر از یک انسان معمولی، بدون شک. با لمس فرانک، سایکس دوباره فریاد کشید. فرانک برای ساکت کردنش، آرواره او را از جا کند.

فریاد دومی که کریستی شنیده بود ناگهان قطع شد، اما او آن‌قدر وحشت در آن هیاهو تشخیص داد که او را به پشت در رساند و در آستانه ضربه زدن قرار داد.

فقط در همان لحظه بود که پشیمان شد. در عوض، از کنار دیوار خانه خزید، در حالی که با هر قدم در عقلانیت کارش تردید می‌کرد، اما به همان اندازه مطمئن بود که

حمله از روبرو او را به جایی نمی‌رساند. درِ پشتی که به باغچه پشت خانه راه داشت چفت نداشت. او به درون خزید، در حالی که گوش‌هایش به هر صدایی حساس بودند، به‌خصوص صدای پاهای خودش. از درون خانه هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی یک ناله هم شنیده نمی‌شد.

با باز گذاشتن درِ باغچه برای احتمالِ فرارِ سریع، به‌سمت درِ پشتی دوید. قفل نبود. این بار، تردید گام‌هایش را سست کرد. شاید باید می‌رفت و روری را خبر می‌کرد تا او را به خانه بیاورد. اما تا آن زمان، هر اتفاقی که در درون جریان داشت به پایان می‌رسید، و او به‌خوبی می‌دانست تا زمانی که مچ جولیا گرفته نشود، از زیر هر اتهامی فرار خواهد کرد. نه، این تنها راه بود. قدم به درون گذاشت.

خانه کاملاً ساکت بود. حتی صدای قدمی نبود تا به او کمک کند موقعیت بازیگرانی را که برای دیدنشان آمده بود بیابد. به سمت درِ آشپزخانه رفت و از آنجا وارد اتاق غذاخوری شد. معده‌اش منقبض شد؛ گلویش ناگهان چنان خشک شده بود که به سختی می‌توانست آب دهانش را قورت دهد.

از اتاق غذاخوری به پذیرایی رفت و از آنجا به راهرو. هنوز هیچ‌چیز نبود، نه پچ‌پچه‌ای و نه آهی. جولیا و همدمش فقط می‌توانستند طبقه بالا باشند، که نشان می‌داد او در تشخیص صدای ترس در فریادها اشتباه کرده است. شاید آنچه شنیده بود صدای لذت بود. یک جیغِ ارگاسمی، به‌جای وحشتی که او فرض کرده بود. اشتباه آسانی بود.

درِ ورودی در سمت راست او، تنها چند یارد دورتر بود. هنوز می‌توانست بیرون بخزد و فرار کند، در حالی که بخش ترسو وجودش وسوسه می‌شد و هیچ‌کس هم از حضورش باخبر نمی‌شد. اما کنجکاوی شدیدی او را در بر گرفت، تمایلی برای دانستن (دیدن) اسراری که خانه در خود داشت، و خلاص شدن از دست آن‌ها. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت، کنجکاوی‌اش به نوعی هیجانِ جنون‌آمیز بدل شد.

به بالای پله‌ها رسید و شروع به حرکت در طول پاگرد کرد. این فکر به ذهنش خطور کرد که شاید پرنده‌ها پریده باشند و همان زمان که او از پشت خانه به درون می‌خزیده، آن‌ها از درِ جلو خارج شده باشند.

اولین در سمت چپ، اتاق خواب بود: اگر جولیا و معشوقش می‌خواستند جایی همخوابگی کنند، مطمئناً همین‌جا بود. اما نه. در نیمه‌باز بود؛ او به داخل نگریست. روتختی چروک نشده بود.

سپس، فریادی دفرمه و ناقص. چنان نزدیک، چنان بلند، که تپش قلبش از ریتم خارج شد.

از اتاق خواب بیرون پرید و دید هیکلی از یکی از اتاق‌های انتهای پاگرد به بیرون تلوتلو می‌خورد. لحظه‌ای طول کشید تا مردِ بی‌قراری را که با جولیا آمده بود بشناسد؛ آن هم فقط از روی لباس‌هایش. باقیِ چیزها تغییر کرده بود، به‌طرزی هولناک تغییر کرده بود. بیماریِ تحلیل‌برنده‌ای در همین دقایقی که او را روی پله دیده بود به جانش افتاده و گوشتش را روی استخوان خشک کرده بود. با دیدن کریستی، مرد خود را به سمت او پرتاب کرد و به‌دنبال هر پناهِ شکننده‌ای بود که او می‌توانست فراهم کند. با این حال، هنوز یک قدم بیشتر از در دور نشده بود که هیکلی پشت سرش در معرض دید قرار گرفت. آن هیکل نیز بیمار به نظر می‌رسید؛ بدنش از سر تا پا باندپیچی شده بود و باندها با ترشحاتِ خون و چرک لکه‌دار شده بودند. با این حال، در سرعتِ او یا وحشیگریِ حمله‌ای که در پی آمد، هیچ نشانه‌ای از بیماری نبود. کاملاً برعکس. او دستش را به سمت مردِ در حال فرار دراز کرد و او را از گردن گرفت. کریستی فریادی کشید، در حالی که شکارچی صیدش را دوباره به آغوش خود کشید.

قربانی هر ناله ناچیزی را که صورتِ متلاشی‌شده‌اش قادر به تولیدش بود، سر داد. سپس مهاجم آغوشش را تنگ‌تر کرد. بدن شروع به لرزیدن و تشنج کرد؛ پاهایش خم شدند. خون از چشم‌ها، بینی و دهان فوران کرد. قطراتِ آن مانند تگرگِ داغ فضا را

پر کرد و بر پیشانی او کوبید. این حس او را از کرختی بیرون کشید. زمانِ ایستادن و تماشا کردن نبود. او دوید.

هیولا تعقیبش نکرد. او بدون آنکه به چنگ بیاید به بالای پله‌ها رسید. اما همان‌طور که پایش را پایین می‌گذاشت، هیولا او را خطاب قرار داد.

صدایش... آشنا بود.

او گفت: اونجایی.

با لحنی نرم صحبت کرد، گویی او را می‌شناخت. کریستی ایستاد.

او گفت: کریستی. یه لحظه صبر کن.

عقلش به او می‌گفت فرار کند. اما غریزه‌اش در برابر این تدبیر سرکشی کرد. می‌خواست به یاد آورد این صدای کیست که از میان باندها صحبت می‌کند. او با خود استدلال کرد که هنوز هم می‌تواند فرار کند؛ هشت یارد فاصله داشت. به عقب برگشت و به هیکل نگاه کرد. بدنِ درون بازوهای هیولا مانند یک جنین جمع شده بود، پاها روی سینه. هیولا آن را رها کرد.

او گفت: تو کشتیش...

آن موجود سر تکان داد. ظاهراً هیچ عذرخواهی‌ای برای قربانی یا شاهد نداشت.

به او گفت: بعداً براش عزاداری می‌کنیم. و قدمی به سمت او برداشت.

کریستی بازخواست کرد: جولیا کجاست؟

صدا گفت: نگران نباش. همه‌چیز مرتبه... او بسیار به یادآوریِ اینکه صاحب صدا کیست نزدیک شده بود.

در حالی که او سردرگم بود، موجود قدم دیگری برداشت و یک دستش را روی دیوار گذاشت، گویی تعادلش هنوز نامتعادل بود.

ادامه داد: دیدمت. و فکر کنم تو هم منو دیدی. لبِ پنجره...

سردرگمیِ او بیشتر شد. آیا این موجود این همه مدت در خانه بود؟ اگر چنین بود، مطمئناً روری باید...

و بعد صدا را شناخت.

آره. یادت می‌آد. می‌بینم که یادت می‌آد...

این صدای روری بود، یا بهتر بگوییم، شبیه‌سازیِ نزدیکی از آن. خشن‌تر، خودبین‌تر، اما شباهت به‌قدری وهم‌آور بود که او را در جای خود میخکوب کرد، در حالی که هیولا کشان‌کشان خود را به فاصله چنگ‌اندازی به او رساند.

سرانجام از دلبستگیِ نفرین‌شده‌اش دست کشید و خواست بگریزد، اما کار از گذشته بود. صدای قدمش را یک گام پشتِ سرش شنید، و بعد انگشتانش را بر گردنِ خود حس کرد. فریادی بر لب‌هایش آمد، اما هنوز بالا نیامده بود که آن چیز کفِ چین‌خورده‌اش را بر صورتش کوبید و هم فریاد را خفه کرد و هم نفس را که در آستانه خروج بود.

او را از جا کند و از همان راهی که آمده بود با خود برد. هرچه تقلا کرد در برابر چنگش بی‌فایده بود؛ زخم‌های کوچکی که انگشتانش بر پیکرش می‌گذاشتند دریدنِ باندها و فرو رفتن در نرمیِ خامِ زیر آن ظاهراً هیچ اثری بر او نداشت. لحظه‌ای هولناک پاشنه‌هایش به جسدی که روی زمین افتاده بود گیر کرد. سپس او را به اتاقی کشاند که زندگان و مردگان از آن بیرون آمده بودند. بوی شیر ترشیده و گوشت تازه می‌داد. وقتی او را به درون پرتاب کرد، تخته‌های زیر پایش نمناک و گرم بودند.

احساس حالت تهوع داشت. با این غریزه نجنگید؛ هرچه در معده داشت بالا آورد. در آشوبِ دردِ اکنون و وحشتِ پیشِ‌رو، مطمئن نبود بعد چه شد. آیا کسی دیگر را جولیا را بر پاگرد دید، آن‌گاه که در با ضربه بسته شد، یا فقط سایه بود؟ به هر صورت، برای التماس دیگر دیر شده بود. او با کابوس تنها مانده بود.

صفرا را از دهانش پاک کرد و برخاست. نور روز از لابه‌لای روزنامه‌های چسبانده‌شده به پنجره در اینجا و آنجا نفوذ می‌کرد و اتاق را لکه‌لکه، همچون آفتاب از میان شاخه‌ها،

روشن می‌ساخت. و از دلِ این چشم‌اندازِ به‌ظاهر روستایی، آن چیز با بینیِ گرسنه‌اش به‌سوی او آمد.

گفت: بیا پیشِ بابایی.

در بیست‌وشش سالِ عمرش، هرگز ساده‌تر از این ندیده بود که دعوتی را رد کند.

گفت: به من دست نزن.

آن چیز اندکی سرش را کج کرد، انگار از این نمایشِ آداب‌دانی به وجد آمده باشد. سپس به او نزدیک شد؛ آکنده از چرک و خنده و (خدا به دادش برسد) میل.

چند اینچِ ناامیدانه به گوشه عقب نشست، تا جایی که دیگر راهی برای رفتن نماند.

گفت: مرا نمی‌شناسی؟

سر تکان داد.

پاسخ آمد: فرانک. این برادر فرانک است...

فقط یک‌بار فرانک را دیده بود، در خیابان اسکندرا. یک بعدازظهر برای دیدن آمده بود، درست پیش از عروسی، یا بیشتر از اینها را به خاطر نمی‌آورد. جز اینکه در همان نگاه اول از او متنفر شده بود.

وقتی دست دراز کرد تا او را بگیرد، گفت: ولم کن. در شیوه‌ای که انگشتانِ آلوده‌اش به سینه‌اش رسیدند، ظرافتی نفرت‌انگیز بود.

فریاد زد: نکن، وگرنه قسم می‌خورم...

چه کار می‌کنی؟ صدای روری گفت. چه کار می‌کنی؟

پاسخ، البته، هیچ بود. او ناتوان بود؛ همان‌گونه که فقط در رؤیاها ناتوان بوده بود رؤیاهای تعقیب و تعرض، که روانش همیشه در کوچه‌ای گتووار در شبی ابدی صحنه‌پردازی می‌کرد. هرگز حتی در ابلهانه‌ترین خیال‌پردازی‌هایش تصور نکرده بود که میدانِ این هجوم اتاقی باشد که دَه‌ها بار از کنارش گذشته بود، در خانه‌ای که در

آن خوشبخت بوده است، در حالی که بیرون روز همچنان مثل همیشه می‌گذشت، خاکستری بر خاکستری.

در حرکتی بی‌ثمر از انزجار، دستِ وارسی‌کننده را پس زد.

آن چیز گفت: بی‌رحم نباش، و انگشتانش دوباره پوست او را پیدا کردند، همچون زنبورهای اکتبر که نمی‌شود از خود راند. چه چیزی برای ترسیدن دارد؟

گفت: الان بیرون... و به هول و هراسِ پاگرد فکر کرد.

فرانک پاسخ داد: یک مرد نیاز به تغذیه داره... حتماً میتونی منو به این خاطر ببخشی؟

با خود اندیشید: چرا اصلاً لمسش را حس می‌کند؟ چرا اعصابش با نفرتِ او همدست نمی‌شوند و زیر نوازش او نمی‌میرند؟

با صدای بلند به خود گفت: این اتفاق ممکن نیست رخ بده. اما آن جانور فقط خندید.

گفت: من هم قبلاً همین را به خودم می‌گفتم. روز و شب. سعی می‌کردم رنج‌ها را توی خواب دفن کنم. اما نمی‌شود. از من بشنو. نمی‌شود. باید تابشان آورد.

می‌دانست که او حقیقت را می‌گوید؛ از آن حقیقت‌های ناپسند که فقط هیولاها مجازند بر زبان بیاورند. فرانک نیازی نداشت چاپلوسی کند یا بفریبد؛ نیازی به فلسفه‌بافی یا موعظه نداشت. عریانیِ هولناکِ او خود نوعی ظرافت بود. فراتر از دروغ‌های ایمان، و ورود به قلمروهای خالص‌تر.

همچنین می‌دانست که او تاب نخواهد آورد. که وقتی التماس‌هایش فروبپاشد و فرانک او را برای هر پلیدی‌ای که در سر داشت تصاحب کند، چنان فریادی سر خواهد داد که خودش را خواهد شکست.

خودِ عقلِ او در خطر بود؛ چاره‌ای نداشت جز این‌که مقاومت کند، و سریع.

پیش از آنکه فرانک فرصت کند خواسته‌اش را بیشتر پیش ببرد، دست‌هایش بالا رفت و به صورتش چنگ زد، انگشتانش را در گودیِ چشم‌ها و دهانش فرو برد. گوشتی که زیر باندها بود قوامِ ژله داشت؛ تکه‌تکه کنده می‌شد و با خود حرارتی نمناک می‌آورد.

جانور فریاد کشید و چنگش بر او سست شد. او از این فرصت استفاده کرد، خود را از زیر او بیرون انداخت، و شتابِ حرکتش او را با چنان نیرویی به دیوار کوبید که نفسش را برید.

باز فرانک غرید. او وقت را با لذت‌بردن از درد او هدر نداد، بلکه در امتداد دیوار لغزید به پاهایش چندان اعتماد نداشت که در فضای باز حرکت کند، به‌سوی در. در حین پیش‌رفتن، پاهایش کوزه بی‌درپوشِ زنجبیلِ نگهداری‌شده‌ای را به حرکت درآوردند و آن را در اتاق غلطاندند، تا هم شیره و هم میوه پراکنده شود.

فرانک به‌سوی او برگشت، و باندپیچیِ دورِ صورتش آنجا که او کنده بود به‌شکل حلقه‌هایی سرخ و آویزان افتاده بود. در چند جا استخوان نمایان شده بود. حتی همان حالا هم، دست‌هایش را بر زخم‌هایش می‌کشید و غرش‌های گوش خراش برمی‌آورد، در حالی که می‌کوشید میزانِ ناقص‌کردنش را بسنجد. آیا او را کور کرده بود؟ مطمئن نبود. حتی اگر کرده بود، باز هم فقط مسئله زمان بود تا او در این اتاقِ کوچک پیدایش کند، و آن‌گاه خشمش حد و مرز نمی‌شناخت. باید پیش از آن‌که جهتش را دوباره پیدا کند، به در می‌رسید.

امیدی نحیف! هنوز یک گام برنداشته بود که او دست‌ها را از صورتش پایین انداخت و اتاق را وارسی کرد. بی‌تردید او را دید. لحظه‌ای بعد، با خشونتی تازه به‌سویش هجوم آورد.

در مقابل پای او انبوهی از اشیای خانگی افتاده بود. سنگین‌ترینِ آن‌ها یک مکعب ساده بود. خم شد و آن را برداشت. وقتی راست شد، او روی سرش بود. فریادی از سرِ سرکشی برکشید و مشتِ حاملِ مکعب را به‌سوی سر او کوبید. ضربه سنگین نشست؛ استخوان شکست. جانور تلوتلوخورد و او خود را به‌سوی در پرتاب کرد، اما پیش از

آنکه به آن برسد، سایه دوباره او را در خود بلعید، و او به عقب در سراسر اتاق پرتاب شد. جانور با خشم به تعقیبش آمد.

این بار نیتش جز کشتن نبود. ضرباتش برای جان‌گرفتن بود؛ اینکه موفق نشدند، بیش از آنکه از سرعتِ او باشد، ناشی از نادقیقیِ خشمش بود. با این همه، از هر سه ضربه یکی به او می‌خورد. شکاف‌هایی در صورت و قفسه سینه‌اش باز شد؛ هرچه می‌توانست می‌کرد تا از غش‌کردن جلوگیری کند. وقتی زیرِ حمله‌اش خم شد، دوباره به سلاحی که یافته بود فکر کرد. مکعب هنوز در دستش بود. آن را بالا برد تا ضربه دیگری وارد کند، اما همین که چشم‌های فرانک بر مکعب افتاد، حمله‌اش ناگهان متوقف شد.

لحظه‌ای نفس‌نفس‌زنان مجال یافت تا به این فکر کند که شاید مرگ از فرارِ بیشتر آسان‌تر باشد. سپس فرانک بازویش را به‌سوی او بالا آورد، مشت گشود و گفت: بدش به من.

انگار یادگاری‌اش را می‌خواست. اما او قصد نداشت تنها سلاحش را واگذارد.

گفت: نه!

دوباره خواست، و این بار اضطرابِ آشکاری در صدایش بود. به نظر می‌رسید مکعب برایش آن‌قدر عزیز است که نتواند خطر کند و با زور بگیردش.

گفت: آخرین بار می‌گویم. بعد می‌کشمت. مکعب را بده به من.

احتمال‌ها را سنجید. چه داشت که از دست بدهد؟

گفت: بگو لطفاً.

با تردید به او نگریست، غرشی نرم در گلویش. سپس، مؤدب همچون کودکی حسابگر، گفت: لطفاً.

همین کلمه نشانه او بود. مکعب را با تمام نیرویی که بازوی لرزانش داشت به سمت پنجره پرتاب کرد. از کنارِ سرِ فرانک گذشت، شیشه را در هم شکست، و از دید ناپدید شد.

فریاد زد: نه! و در یک چشم بر هم زدن کنار پنجره بود. نه! نه! نه!

او به‌سوی در دوید، و هر گام تهدید می‌کرد که پاهایش را از کار بیندازد. سپس به پاگرد رسید. پله‌ها تقریباً شکستش دادند، اما مانند پیرزنی به نرده آویخت و بدون افتادن به راهرو رسید.

بالا، سر و صدای بیشتری برپا شد. باز هم او را صدا می‌زد. اما این بار دیگر گرفتار نخواهد شد. در امتداد راهرو به‌سوی درِ جلو گریخت و آن را با ضربه گشود.

روز از وقتی نخستین‌بار وارد خانه شده بود روشن‌تر شده بود فورانی سرکش از آفتاب، پیش از آنکه شب فرود آید.

چشمانش را در برابر درخشش شدید آفتاب تنگ کرد و قدم در راه گذاشت. زیر پایش خرده‌شیشه‌ها صدا می‌کردند و در میان آن‌ها، سلاحش افتاده بود. آن را برداشت یادگاری از نافرمانی‌اش و دوید. همین که به خودِ خیابان رسید، واژه‌ها هجوم آوردند؛ هذیان‌هایی بیهوده، تکه‌هایی از آنچه دیده و حس کرده بود. اما خیابان لودویکو خالی از سکنه بود، پس شروع به دویدن کرد و آن‌قدر دوید تا فاصله‌ای امن میان خود و آن هیولای باندپیچی‌شده ایجاد کند.

سرانجام، در حالی که در خیابانی غریبه سرگردان بود، کسی از او پرسید که آیا به کمک نیاز دارد؟ این مهربانیِ ناچیز او را در هم شکست، چرا که تلاش برای دادنِ پاسخی منسجم به این پرسش فراتر از توانش بود و ذهنِ ازپاافتاده‌اش، چنگش را از روشنایی رها کرد.

فصل دهم

بخش اول

در کولاک بیدار شد، یا دست‌کم نخستین برداشتش این بود. بالای سرش، سپیدیِ مطلق بود؛ برف روی برف. در میان برف پیچیده شده بود و سر بر برف داشت. این خالیِ مطلق، تهوع‌آور بود. به نظر می‌رسید مجرای گلو و چشمانش را پر می‌کند.

دست‌هایش را جلوی صورتش بالا آورد؛ بوی صابونی ناآشنا می‌دادند که رایحه‌ای تند و زننده داشت. اکنون تمرکز او شروع به شکل‌گیری کرد: دیوارها، ملافه‌های دست‌نخورده، داروهای کنار تخت. یک بیمارستان.

کمک خواست. ساعاتی بعد یا دقایقی بعد مطمئن نبود کدام کمک در قالب پرستاری آمد که به‌سادگی گفت: بیدار شدی و رفت تا سرپرست‌هایش را بیاورد.

وقتی آن‌ها آمدند، چیزی به آن‌ها نگفت. در فاصله ناپدید شدنِ پرستار و بازگشتش همراه با پزشکان، تصمیم خود را گرفته بود که این داستانی نیست که آمادگیِ تعریف کردنش را داشته باشد. فردا (شاید) کلماتی را برای متقاعد کردن آن‌ها درباره آنچه دیده بود پیدا می‌کرد. اما امروز؟ اگر سعی می‌کرد توضیح دهد، پیشانی‌اش را نوازش می‌کردند و می‌گفتند مهملاتش را تمام کند، با تحقیر با او رفتار می‌کردند و می‌کوشیدند متقاعدش کنند که دچار توهم شده است. اگر روی حرفش پافشاری می‌کرد، احتمالاً به او مسکن تزریق می‌کردند که اوضاع را بدتر می‌کرد. آنچه نیاز داشت، زمان برای فکر کردن بود.

همه این‌ها را پیش از رسیدنِ آن‌ها حلاجی کرده بود، به‌طوری که وقتی از او پرسیدند چه اتفاقی افتاده، دروغ‌هایش آماده بود. به آن‌ها گفت همه‌چیز در غبار است؛ به‌سختی نام خودش را به یاد می‌آورد. آن‌ها به او اطمینان دادند که به‌مرور زمان یادت می‌آید و او با فروتنی پاسخ داد گمان می‌کند همین‌طور باشد. گفتند حالا بخواب و او گفت خوشحال می‌شود که دقیقاً همین کار را بکند، و خمیازه کشید. سپس آن‌ها اتاق را ترک کردند.

یکی از آن‌ها در حالی که در آستانه رفتن بود، گفت: آه، بله... فراموش کردم...

او مکعب فرانک را از جیبش بیرون آورد.

گفت: وقتی پیدایت کردند، این را چسبیده بودی. پدرمان درآمد تا از دستت درش بیاوریم. معنای خاصی برایت دارد؟

گفت نه.

پلیس نگاهی به آن انداخته. رویش خون بود، می‌دانی. شاید مال تو، شاید هم نه.

به تخت نزدیک شد.

پرسید: می‌خواهی‌اش؟ و اضافه کرد: تمیز شده است.

پاسخ داد: بله. بله، لطفاً.

به او گفت: شاید حافظه‌ات را به کار بیندازد و آن را روی میز کنار تخت گذاشت.

بخش دوم

جولیا برای صدمین بار با تحکم پرسید: می‌خواهیم چه کار کنیم؟ مردِ نشسته در گوشه اتاق چیزی نگفت؛ هیچ نشانه قابل‌تفسیری هم در ویرانه صورتش دیده نمی‌شد. از او پرسید: اصلاً از اون چی می‌خواستی؟ همه چیز رو خراب کردی.

هیولا گفت: خراب؟ تو معنای خراب‌شدن رو هم نمی‌دونی.

جولیا خشمش را فروخورد. سکوتِ تاریک او، اعصابش را خرد می‌کرد.

لحن خود را ملایم کرد و گفت: باید بریم، فرانک.

فرانک نگاهی سوزان و خشمگین به سویش انداخت.

جولیا گفت: آن‌ها میان دنبالمون. او همه‌چیز رو بهشون میگه.

شاید...

جولیا با تحکم پرسید: برات مهم نیست؟

توده باندپیچی‌شده شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: چرا. البته که هست. اما نمی‌توانیم بریم، عزیزم. عزیزم. این واژه هر دو را ریشخند می‌کرد؛ دمیدنی از احساسات در اتاقی که چیزی جز درد را به رسمیت نشناخته بود. من نمی‌توانم با این قیافه وارد دنیا شوم. به صورتش اشاره کرد. در حالی که به او خیره شده بود، گفت: می‌تونم؟ نگاهی به من بنداز. جولیا نگاه کرد. می‌تونم؟

نه.

نه. دوباره به برانداز کردنِ کف اتاق مشغول شد. من به یک پوست نیاز دارم، جولیا.

یک پوست؟

آن‌وقت، شاید... شاید بتوانیم با هم برویم رقص. این همان چیزی نیست که می‌خواهی؟

او هم از رقص و هم از مرگ با بی‌تفاوتیِ یکسانی سخن می‌گفت، انگار که ارزش یکی به اندازه دیگری ناچیز باشد. شنیدنِ حرف‌های او با این لحن، آرامش می‌کرد.

سرانجام جولیا گفت: چطور؟ منظورش این بود که چگونه می‌توان پوستی را دزدید، اما در عین حال، چگونه روانِ ما از این ماجرا جانِ سالم به در خواهد برد؟

صورتِ پوست‌کنده گفت: راه‌هایی هست و بوسه‌ای برای او فرستاد.

بخش سوم

اگر دیوارهای سفید نبودند، شاید هرگز مکعب را برنمی‌داشت. اگر تصویری برای تماشا وجود داشت گلدانی از گل‌های آفتابگردان، یا چشم‌اندازی از اهرام هر چیزی که یکنواختیِ اتاق را بشکند، راضی می‌شد به آن خیره شود و بیندیشد. اما سپیدیِ مطلق

بیش از حد بود؛ هیچ دستاویزی برای حفظ عقل به او نمی‌داد. بنابراین دستش را به سمت میز کنار تخت دراز کرد و مکعب را برداشت.

سنگین‌تر از آن بود که به یاد داشت. مجبور شد روی تخت بنشیند تا بررسی‌اش کند. چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت. درپوشی پیدا نکرد. سوراخ کلیدی نبود. لولایی در کار نبود. اگر یک‌بار آن را چرخاند، نیم‌سنجاق‌بار چرخاند و هیچ سرنخی از نحوه باز شدنش نیافت. مطمئن بود که توپر نیست. پس منطق حکم می‌کرد که راهی به درونش وجود داشته باشد. اما کجا؟

به آن ضربه زد، تکانش داد، کشید و فشارش داد، همگی بی‌نتیجه بود. تا زمانی که روی تخت غلت نزد و آن را زیر نور شدید لامپ بررسی نکرد، سرنخی از ساختار مکعب به دست نیاورد. در اضلاع مکعب، ترک‌های بی‌نهایت ریزی وجود داشت، جاهایی که یک قطعه از پازل به قطعه بعدی مماس می‌شد. آن‌ها نامرئی می‌بودند، اگر بقایای خونی که در آن‌ها مانده بود، رابطه پیچیده قطعات را ترسیم نمی‌کرد.

به‌طور روشمند، شروع به مالیدنِ انگشتانش روی اضلاع کرد و با کشیدن و فشار دادنِ دوباره، فرضیه‌اش را آزمود. ترک‌ها جغرافیای کلیِ اسباب‌بازی را به او نشان دادند؛ بدون آن‌ها ممکن بود تا ابد در میان شش ضلع سرگردان بماند. اما با سرنخ‌هایی که یافته بود، گزینه‌ها به‌طور چشمگیری کاهش یافت؛ راه‌های محدودی وجود داشت که می‌شد مکعب را از هم باز کرد.

پس از مدتی، شکیبایی‌اش پاداش گرفت. صدایی کلیک‌مانند برخاست و ناگهان یکی از محفظه‌ها از کنار همسایگانِ لاک‌خورده‌اش به بیرون لغزید. در درون، زیبایی بود. سطوح صیقلی که همچون مرغوب‌ترین صدفِ مروارید می‌درخشیدند، و سایه‌های رنگین که انگار در آن براقی حرکت می‌کردند.

و موسیقی نیز وجود داشت؛ ملودیِ ساده‌ای از مکعب بیرون آمد که توسط سازوکاری نواخته می‌شد که هنوز نمی‌توانست ببیندش. افسون‌شده، بیشتر فرو رفت. هرچند یک قطعه برداشته شده بود، باقی قطعات به‌راحتی جدا نمی‌شدند. هر بخش چالش جدیدی

برای انگشتان و ذهن به همراه داشت و پیروزی‌ها با افزودنِ نقش‌ونگارِ بیشتری به ملودی پاداش داده می‌شدند.

در حالی که داشت بخش چهارم را با مجموعه‌ای پیچیده از چرخش‌ها و پادچرخش‌ها بیرون می‌کشید، صدای زنگ را شنید. دست از کار کشید و سرش را بالا آورد.

چیزی درست نبود. یا چشمانِ خسته‌اش بازی درمی‌آوردند یا دیوارهایِ سفیدِ کولاک‌گون به‌طور نامحسوسی از ترازِ خود خارج شده بودند. مکعب را زمین گذاشت و از تخت بیرون خزید تا به سمت پنجره برود. زنگ همچنان می‌نواخت، طنینی باوقار و ماتم‌زده. پرده را چند اینچ کنار زد. شب بود و باد می‌وزید. برگ‌ها در سرتاسر چمنزار بیمارستان کوچ می‌کردند؛ پروانه‌ها در نور چراغ جمع شده بودند. هرچند غیرمحتمل به نظر می‌رسید، صدای زنگ از بیرون نمی‌آمد. پشت سرش بود. پرده را رها کرد و به درون اتاق برگشت.

همین که این کار را کرد، حبابِ چراغِ کنار تخت مانند شعله‌ای زنده لرزید و تاریک‌وروشن شد. غریزی، دستش را به سمت قطعات مکعب دراز کرد: آن‌ها و این رویدادهای غریب به‌شکلی به هم گره خورده بودند. به محض اینکه دستش قطعات را لمس کرد، چراغ خاموش شد.

با این حال، در تاریکی رها نشد؛ و تنها هم نبود. فسفرگراییِ ملایمی در پایین تخت جریان داشت و در میان چین‌وچکن‌های آن، پیکری ایستاده بود. وضعیت گوشتِ تنش فراتر از تصور او بود قلاب‌ها، زخم‌ها. با این حال صدایش، وقتی سخن گفت، صدای موجودی در عذاب نبود.

با اشاره به مکعب گفت: به این می‌گویند پیکربندی لِمارشان.

او به پایین نگاه کرد؛ قطعات دیگر در دستش نبودند، بلکه در فاصله چند اینچی بالای کفِ دستش شناور بودند. به‌شکلی معجزه‌آسا، مکعب بدون هیچ کمکِ مرئی دوباره خود را بازسازی می‌کرد؛ قطعات در حالی که کلِ سازه مدام می‌چرخید، دوباره به جای خود می‌لغزیدند.

همان‌طور که مکعب تغییر شکل می‌داد، نماهای جدیدی از بخش‌های صیقل‌خورده درونی آن به چشمش می‌خورد؛ گویی چهره ارواحی را می‌دید که مثل تصاویر کج‌ومعوج درون شیشه‌ای نامرغوب یا از شدت اندوه تاب خورده بودند و با جیغ و فریاد به او خیره شده بودند. سپس، تمام بخش‌ها به جز یکی بسته و مهروموم شدند، و آن ملاقات‌کننده دوباره توجه او را به خود جلب کرد.

او گفت: این مکعب وسیله‌ای برای دریدن سطح واقعیت است. نوعی فراخوان که ما سنوبایت‌ها را از حضور شما آگاه می‌کند...

دختر پرسید: کی؟

ملاقات‌کننده گفت: تو ناخواسته این کار را کردی. درست می‌گویم؟

بله.

پاسخ شنید: قبلاً هم پیش آمده. اما چاره‌ای نیست. راهی برای بستن این شکاف وجود ندارد، مگر اینکه آنچه متعلق به ماست را برداریم...

دختر گفت: این یک اشتباه است.

برای جنگیدن تلاش نکن. این موضوع کاملاً خارج از کنترل توست. باید با من بیایی.

دختر سرش را تکان داد. او بیش از حد توان یک عمرش، کابوس‌های زورگویانه را تحمل کرده بود.

گفت: من با تو نمی‌آیم. لعنت به تو، نمی‌آیم...

همان‌طور که حرف می‌زد، در باز شد. پرستاری که نمی‌شناخت احتمالاً از نیروهای شیفت شب آنجا ایستاده بود.

پرستار پرسید: صدا زدید؟

کریستی ابتدا به سنوبایت و سپس به پرستار نگاه کرد. آن‌ها بیشتر از یک متر با هم فاصله نداشتند.

سنوبایت به او گفت: او مرا نمی‌بیند. صدایم را هم نمی‌شنود. من متعلق به تو هستم، کریستی. و تو متعلق به من.

دختر گفت: نه.

پرستار گفت: مطمئنی؟ فکر کردم صدایی شنیدم...

کریستی سرش را تکان داد. جنون بود، یک جنون محض.

پرستار سرزنش‌کنان گفت: باید روی تختت باشی. این‌طور خودت را به کشتن می‌دهی.

سنوبایت پوزخند ریزی زد.

پرستار گفت: تا پنج دقیقه دیگر برمی‌گردم. لطفا بخواب.

و دوباره رفت.

موجود گفت: بهتر است برویم. بگذاریم به کار وصله‌پینه‌شان برسند، هوم؟ چه جاهای دلگیرکننده‌ای.

دختر اصرار کرد: تو نمی‌توانی این کار را بکنی.

با این حال، موجود به سمت او حرکت کرد. با نزدیک شدنش، ردیفی از زنگوله‌های ریز که از گوشت چروکیده و آویزان گردنش آویزان بود، به صدا درآمدند. بوی تعفنی که از او بلند می‌شد، حال دختر را به هم می‌زد و حالت تهوع به او دست می‌داد.

دختر گفت: صبر کن.

اشک نریز، خواهش می‌کنم. هدر دادنِ یک رنجِ خوب است.

دختر در اوج درماندگی گفت: مکعب. نمی‌خواهی بدانی مکعب را از کجا آورده‌ام؟

نه چندان.

دختر گفت: فرانک کاتن. این اسم برایت آشناست؟ فرانک کاتن.

سنوبایت لبخند زد.

اوه بله. ما فرانک را می‌شناسیم.

او هم پازل مکعب را حل کرد، درست است؟

او خواهان لذت بود، تا اینکه ما آن را به او چشاندیم. آن‌وقت بود که مثل کرم به خود پیچید.

اگر من تو را پیش او ببرم...

پس او زنده است؟

خیلی هم زنده است.

و پیشنهادت چیست؟ اینکه او را به جای تو با خود ببرم؟

بله. بله. چرا که نه؟ بله.

سنوبایت از او فاصله گرفت. اتاق گویی آهی کشید.

او گفت: وسوسه‌انگیز است. و سپس ادامه داد: اما شاید داری به من کلک می‌زنی. شاید این دروغی است تا برای خودت وقت بخری.

دختر گفت: به خاطر خدا، من می‌دانم او کجاست. او این بلا را سر من آورد! و بازوهای خط‌خطی و چاک‌خورده‌اش را نشان داد تا بررسی کند.

موجود گفت: اگر دروغ گفته باشی... اگر بخواهی با لولیدن از چنگ ما فرار کنی...

دروغ نمی‌گویم.

پس او را زنده به ما تحویل بده...

دختر می‌خواست از شدت تسکین و آرامش گریه کند.

...وادارش کن اعتراف کند. و آن‌وقت شاید روحت را متلاشی نکنیم.

فصل یازدهم

بخش اول

روری در راهرو ایستاده بود و به جولیا زل زده بود؛ به جولیای خودش، زنی که زمانی قسم خورده بود تا زمان مرگ او را داشته باشد و حفظ کند. در آن زمان، وفادار ماندن به چنین عهدی چندان دشوار به نظر نمی‌رسید. تا جایی که به یاد می‌آورد او را پرستش می‌کرد، شب‌ها خوابش را می‌دید و روزها را به نوشتن شعرهای عاشقانه بی‌نهایت ناشیانه برای او می‌گذراند. اما اوضاع تغییر کرده بود و او با تماشای این تغییرات فهمیده بود که بزرگ‌ترین شکنجه‌ها اغلب ظریف‌ترینِ آن‌ها هستند. این اواخر زمان‌هایی بود که ترجیح می‌داد توسط اسب‌های وحشی تکه‌تکه و کشته شود تا اینکه دچار خارشِ شکی شود که این‌گونه لذت زندگی‌اش را به لجن کشیده بود.

حالا که به او در پایین پله‌ها نگاه می‌کرد، حتی یادآوریِ اینکه چقدر همه‌چیز در گذشته خوب بود، برایش غیرممکن بود. همه‌چیز غرق در شک و کثافت بود.

از یک چیز خوشحال بود: جولیا آشفته به نظر می‌رسید. شاید این یعنی اعترافی در کار بود؛ خطاهایی که جولیا آن‌ها را بیرون می‌ریخت و او در هیاهوی اشک و درک متقابل، او را می‌بخشید.

روری گفت: غمگین به نظر می‌رسی.

جولیا مردد ماند و سپس گفت: سخت است، روری.

چه چیزی سخت است؟

جولیا به نظر می‌رسید قبل از اینکه شروع کند، می‌خواست تسلیم شود.

روری اصرار کرد: چه چیزی؟

حرف‌های زیادی برای گفتن به تو دارم.

روری دید که دست جولیا چنان نرده پله را محکم چسبیده که بند انگشتانش سفید شده‌اند. گفت: من گوش می‌دهم. اگر جولیا فقط با او صادق می‌بود، دوباره عاشقش می‌شد. گفت: به من بگو.

جولیا به او گفت: فکر می‌کنم شاید... شاید راحت‌تر باشد اگر نشانت بدهم... و با گفتن این حرف، او را به طبقه بالا هدایت کرد.

بخش دوم

از نحوه بالا کشیدن یقه‌ها و پایین انداختن سرهای عابران پیاده مشخص بود بادی که در خیابان‌ها می‌وزید گرم نیست. اما کریستی سرما را حس نمی‌کرد. آیا همراه نامرئی‌اش بود که سرما را از او دور نگه می‌داشت و او را در آن آتشی می‌پیچید که باستانیان برای سوزاندن گناهکاران احضار می‌کردند؟ یا اینکه بیش از حد ترسیده بود تا چیزی را حس کند.

اما نه، حس او این نبود؛ او نمی‌ترسید. حسی که در دلش داشت بسیار مبهم‌تر از این‌ها بود. او دری را باز کرده بود همان دری که برادر روری باز کرده بود و حالا داشت با شیاطین هم‌قدم می‌شد.

و در انتهای این سفر، او انتقامش را می‌گرفت. آن چیزی را که او را دریده و شکنجه کرده بود پیدا می‌کرد و وادارش می‌کرد همان بی‌قدرتی و بی‌پناهی‌ای را که خودش کشیده بود، با تمام وجود حس کند. به تماشای لولیدن و به خود پیچیدنش می‌نشست. فراتر از آن، از این کار لذت می‌برد. درد، از او یک سادیست ساخته بود.

همان‌طور که در طول خیابان لودویکو پیش می‌رفت، به اطراف چشم دوخت تا نشانه‌ای از سنوبایت بیابد، اما اثری از او نبود. بی‌آنکه دل‌سرد شود، به خانه نزدیک شد. نقشه‌ای در سر نداشت؛ متغیرهای زیادی بودند که باید هم‌زمان مدیریت می‌کردند. یکی اینکه آیا جولیا آنجا بود؟ و اگر بود، چقدر در این ماجرا دست داشت؟ غیرممکن بود بتوان

باور کرد که او یک تماشاچی بی‌گناه بوده است، اما شاید از ترس فرانک تن به این کار داده بود؛ چند دقیقه آینده می‌توانست پاسخ‌ها را روشن کند. زنگ را زد و منتظر ماند.

جولیا در را باز کرد. در دستش، تکه‌ای تور گیپور سفید بود.

جولیا گفت: کریستی. و به نظر می‌رسید از ظاهر او چندان جا نخورده است. دیروقته...

اولین کلمات کریستی این بود: روری کجاست؟ این‌ها دقیقاً کلماتی نبودند که قصد گفتنشان را داشته باشد، اما بی‌اختیار از دهانش خارج شدند.

جولیا با آرامش پاسخ داد، انگار که می‌خواهد کودکی روان‌پریش را آرام کند: همین‌جاست. چیزی شده؟

کریستی جواب داد: می‌خوام ببینمش.

روری رو؟

بله...

بی‌آنکه منتظر دعوت بشود، از آستانه در عبور کرد. جولیا اعتراضی نکرد، اما در را پشت سر او بست.

تازه در این لحظه بود که کریستی سرما را حس کرد. در راهرو ایستاد و از سرما و ترس لرزید.

جولیا رک و بی‌پرده گفت: ظاهرت افتضاحه.

کریستی بی‌مقدمه گفت: من امروز بعدازظهر اینجا بودم. دیدم چه اتفاقی افتاد، جولیا. من دیدم.

پاسخ شنید: مگه چیزی هم برای دیدن بود؟ وقار و خونسردی‌اش همچنان خدشه‌ناپذیر بود.

خودت می‌دونی.

واقعاً نمی‌دونم.

می‌خوام با روری حرف بزنم...

جولیا گفت: البته. اما باهاش مراعات کن، باشه؟ حالش زیاد خوب نیست.

او کریستی را به سمت اتاق غذاخوری راهنمایی کرد. روری پشت میز نشسته بود؛ گیلاسی از مشروب دم دستش بود و بطری‌ای در کنارش. روی صندلی مجاور، لباس عروس جولیا پهن شده بود. دیدن آن باعث شد کریستی متوجه شود آن تکه تور سفید در دست جولیا چیست: تورِ سر عروس بود.

وضع روری بسیار خراب‌تر از حد معمول به نظر می‌رسید. خون خشک‌شده روی صورتش و در امتداد خط رویش موهایش دیده می‌شد. لبخندی که تحویل داد گرم، اما فرسوده و بی‌رمق بود.

کریستی از او پرسید: چه اتفاقی افتاده...؟

روری گفت: دیگه همه‌چیز درست شده، کریستی. صدایش به سختی به یک پچپچ می‌رسید. جولیا همه‌چیز رو به من گفت... و همه‌چیز روبه‌راهه.

کریستی گفت: نه، چرا که می‌دانست محال است روری از کل داستان باخبر باشد.

تو امروز بعدازظهر اومدی اینجا.

همین‌طوره.

اون اتفاق مایه بدشانسی بود.

تو... تو از من خواستی... او به جولیا که دم در ایستاده بود نگاهی انداخت و سپس دوباره به روری چشم دوخت. من کاری رو کردم که فکر می‌کردم تو ازم می‌خوای.

بله. می‌دونم. فقط متاسفم که پای تو هم به این بازی کثیف و هولناک کشیده شد.

کریستی گفت: می‌دونی برادرت چیکار کرده؟ می‌دونی چی رو احضار کرده؟

روری پاسخ داد: به اندازه کافی می‌دونم. مسئله اینه که دیگه تموم شده.

منظورت چیه؟

هر کاری که با تو کرده باشه، من جبران می‌کنم

منظورت از اینکه تموم شده چیه؟

اون مرده، کریستی.

(...او را زنده به ما تحویل بده، و آن‌وقت شاید روحت را متلاشی نکنیم.)

مرده؟

ما نابودش کردیم، من و جولیا. چندان هم سخت نبود. می‌دونی، فکر می‌کرد می‌تونه به من اعتماد کنه، فکر می‌کرد خون غلیظ‌تر از آبه. خب، این‌طور نیست. من اجازه نمی‌دم مردی مثل اون زنده بمونه...

کریستی حس کرد چیزی در شکمش تکان خورد. آیا سنوبایت‌ها از همین حالا قلاب‌هایشان را در گوشت و احشای او فرو کرده بودند؟

تو خیلی لطف کردی، کریستی. این‌همه ریسک کردی و دوباره به اینجا برگشتی...

(چیزی کنار شانه او بود. می‌گفت: روح‌هایتان را به من بدهید.)

وقتی کمی سر حال بیام، می‌رم سراغ پلیس. سعی می‌کنم راهی پیدا کنم تا متوجهشون کنم...

کریستی گفت: تو کشتیش؟

بله.

زیر لب گفت: باورم نمی‌شه...

روری به جولیا گفت: ببرش طبقه بالا. نشونش بده.

جولیا پرسید: می‌خوای ببینی؟

کریستی سرش را به نشانه تایید تکان داد و به دنبال او رفت.

هوای پاگرد طبقه بالا نسبت به پایین گرم‌تر بود، و هوا چرب و خاکستری به نظر می‌رسید، مثل آبِ ظرفشویی کثیف. درِ اتاق فرانک نیمه‌باز بود. آن چیزی که روی کفپوش‌های لخت، در میان درهم‌تنیدگی باندپیچی‌های پاره‌شده افتاده بود، هنوز داشت بخار می‌کرد. گردنش به وضوح شکسته بود و سرش با زاویه‌ای کج روی شانه‌هایش قرار داشت. او از سر تا پا فاقد پوست بود.

کریستی با حالت تهوع روی برگرداند.

جولیا پرسید: راضی شدی؟

کریستی جوابی نداد، اتاق را ترک کرد و قدم به پاگرد گذاشت. در کنار شانه او، هوا متلاطم و ناآرام بود.

کسی در نزدیکی‌اش زمزمه کرد: تو باختی.

زیر لب گفت: می‌دونم.

ناقوس شروع به نواختن کرده بود، مطمئناً برای او به صدا درمی‌آمد؛ و در همان نزدیکی، غوغای بال‌هایی به گوش می‌رسید، کارناوالی از پرندگان لاشخور. او با شتاب از پله‌ها پایین رفت و دعا کرد پیش از آنکه به در برسد، غافلگیر نشود. اگر قرار بود قلبش را از سینه بیرون بکشند، بگذار روری شاهد این صحنه نباشد. بگذار او را قدرتمند و با خنده‌ای بر لب به یاد آورد، نه در حال التماس کردن.

پشت سرش، جولیا گفت: کجا می‌ری؟ وقتی پاسخی نشنید، به حرف زدن ادامه داد: به هیچ‌کس چیزی نگو، کریستی. ما می‌تونیم حلش کنیم، من و روری

صدای جولیا، روری را از پای نوشیدنی‌اش بیرون کشید. او در راهرو ظاهر شد. زخم‌هایی که فرانک به او وارد کرده بود، شدیدتر از آن چیزی به نظر می‌رسید که کریستی در ابتدا فکر می‌کرد. صورتش در ده‌ها نقطه کبود شده بود و پوست گردنش

شخم خورده بود. وقتی کریستی به موازات او رسید، دستش را دراز کرد و بازوی او را گرفت.

او گفت: حق با جولیاست. بذار گزارش دادنش کار ما باشه، خب؟

در آن لحظه حرف‌های بسیار زیادی بود که می‌خواست به او بگوید، اما زمان مجالی برای هیچ‌کدام باقی نگذاشته بود. صدای ناقوس در سرش بلندتر می‌شد. گویی کسی روده‌های خودش را دور گردنش حلقه کرده بود و داشت گره را سفت می‌کشید.

به روری گفت: دیگه خیلی دیر شده... و دست او را پس زد.

همان‌طور که او فاصله‌اش را تا در طی می‌کرد، روری گفت: منظورت چیه؟ نرو، کریستی. هنوز نه. به من بگو منظورت چیه.

او نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهی به عقب انداخت، به این امید که روری تمام پشیمانی‌هایی را که حس می‌کرد در چهره‌اش ببیند.

روری با لحنی شیرین گفت: همه‌چیز روبه‌راهه. او هنوز هم امیدوار بود که او را آرام کند. آغوشش را باز کرد: بیا بغل بابا.

این عبارت از زبان روری درست به نظر نمی‌رسید. برخی پسرها هرگز بزرگ نمی‌شدند تا تبدیل به یک بابا شوند، هرچند که فرزندان زیادی به دنیا آورده باشند.

کریستی دستش را به دیوار گرفت تا خودش را نگه دارد.

این روری نبود که با او حرف می‌زد. فرانک بود. به طریقی، این فرانک بود

او در میان هیاهوی فزاینده ناقوس‌ها چنگ به این فکر انداخت؛ صدا اکنون چنان بلند بود که گویی جمجمه‌اش در آستانه ترکیدن بود. روری هنوز با آغوش باز به او لبخند می‌زد. او داشت حرف هم می‌زد، اما کریستی دیگر نمی‌توانست بشنود چه می‌گوید. گوشتِ لطیف صورتش کلمات را شکل می‌داد، اما صدای ناقوس‌ها آن‌ها را غرق می‌کرد. او از این بابت شکرگزار بود؛ این کار ایستادگی در برابر شواهدِ پیش چشمانش را آسان‌تر می‌کرد.

ناگهان گفت: من می‌دونم تو کی هستی... مطمئن نبود صدایش شنیده می‌شود یا نه، اما با یقینی تزلزل‌ناپذیر می‌دانست که حقیقت دارد. جسد روری طبقه بالا بود، رها شده بود تا در باندپیچی‌های طردشده فرانک بپوسد. پوست غصب‌شده اکنون به بدن برادرش پیوند خورده بود، پیوندی که با ریختن خون مهروموم شده بود. بله! خودش بود.

حلقه‌های دور گلویش در حال سفت‌تر شدن بودند؛ چند لحظه بیشتر تا کشیده شدنش به آن سو باقی نمانده بود. در اوج درماندگی، دوباره مسیر راهرو را به سمت آن چیزی که در چهره روری جا خوش کرده بود، در پیش گرفت.

گفت: این تویی

آن چهره با لبخندی بی‌باک و بی‌اعتنا به او خیره شد.

کریستی دستش را دراز کرد و چنگ انداخت تا او را بگیرد. مرد که جا خورده بود، قدمی به عقب برداشت تا از لمس او بگریزد؛ حرکتی با کاهلیِ ظریف و روان، اما به هر روی توانست خود را از دست او بیرون بکشد. صدای ناقوس‌ها طاقت‌فرسا بود؛ گویی افکارش را له می‌کردند و بافت مغزش را به خاکسترِ برخاسته از کوبش دم‌افزونِ خود بدل می‌ساختند. در مرز جنون، بار دیگر به سویش چنگ یازید و این بار، مرد نتوانست کاملاً خود را کنار بکشد. ناخن‌های کریستی گوشت گونه‌اش را خراشیدند و پوست که بسیار تازه پیوند خورده بود مانند ابریشم سر خورد و کنار رفت. گوشت آغشته به خون و چربیِ زیر آن در نمایی هولناک آشکار شد.

پشت سرش، جولیا جیغ کشید.

و ناگهان ناقوس‌ها دیگر در سر کریستی نبودند؛ آن‌ها در خانه طنین‌انداز شده بودند، در تمام جهان.

چراغ‌های راهرو با درخششی کورکننده سوختند و سپس با بار اضافه فیلامان‌هایشان خاموش شدند. تاریکیِ مطلقی برای چند لحظه حاکم شد که در میان آن، کریستی صدای ناله‌ای ضعیف شنید که شاید از لب‌های خودش بیرون آمده بود و شاید هم نه.

سپس انگار آتش‌بازی‌های کوچکی در دیوارها و کف زمین جان گرفتند و شروع به جرقه زدن کردند. راهرو می‌رقصید. یک لحظه کشتارگاه بود (دیوارها سرشار از شره‌های سرخ)؛ لحظه بعد، اتاق خوابی زنانه (آبی پودری، زرد قناری)؛ و لحظه پس از آن، تونل قطار وحشت تماماً سرعت و آتش ناگهانی.

در میان یکی از تلألؤهای ناگهانی نور، او فرانک را دید که به سویش می‌آمد، در حالی که صورت کنده‌شده روری از فکش آویزان بود. کریستی خود را از مسیر دستِ درازشده او کنار کشید و به درون اتاق جلویی خزید. متوجه شد که فشار روی گلویش کم شده است؛ ظاهراً سنوبایت‌ها به اشتباه خود پی برده بودند. مطمئناً به‌زودی مداخله می‌کردند و به این نمایش مسخره هویت‌های اشتباه پایان می‌دادند. او دیگر منتظر نمی‌ماند تا گرفتار شدن فرانک را تماشا کند، تصمیمی که پیش‌تر در سر داشت؛ دیگر جانش به لبش رسیده بود. در عوض، از درِ پشتی خانه فرار می‌کرد و آن‌ها را با یکدیگر تنها می‌گذاشت.

خوش‌بینی او دیری نپایید. آتش‌بازی‌های راهرو نوری را پیش پای او به درون اتاق غذاخوری انداخت، نوری کافی برای آن که ببیند آنجا نیز پیش‌تر طلسم و تسخیر شده است. چیزی روی زمین حرکت می‌کرد، مانند خاکستر در برابر باد، و زنجیرهایی در هوا تاب می‌خوردند و می‌چرخیدند. او شاید بی‌گناه بود، اما نیروهای رهاشده در اینجا نسبت به چنین بدیهیاتِ بی‌اهمیتی بی‌تفاوت بودند؛ حس کرد که برداشتن قدمی دیگر، مساوی با دعوتِ فجایع و شکنجه‌هاست.

تردیدش او را دوباره در تیررس فرانک قرار داد، اما همان‌طور که فرانک چنگ می‌انداخت تا او را بگیرد، آتش‌بازی‌های راهرو فروکش کردند و او در پناه تاریکی از چنگش گریخت. این مهلت بسیار کوتاه بود. نورهای جدیدی در راهرو شکوفا می‌شدند و او دوباره به دنبالش افتاد و مسیر منتهی به درِ ورودی را مسدود کرد.

به خاطر خدا، چرا او را با خود نمی‌بردند؟ مگر طبق قولش آن‌ها را به اینجا نکشانده و دست او را رو نکرده بود؟

فرانک کتش را باز کرد. روی کمربندش چاقویی خون‌آلود قرار داشت بی‌شک همان تیغِ پوست‌کنی. آن را بیرون کشید و به سمت کریستی نشانه رفت.

همان‌طور که به او نزدیک می‌شد، گفت: از این به بعد، من روری هستم. کریستی چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشت؛ درِ خروج (نجات، عقلانیت) با هر قدم دورتر می‌شد. حرفم رو می‌فهمی؟ من الان روری‌ام. و هیچ‌کس هم هیچ‌وقت چیزی نمی‌فهمه.

پاشنه پایش به پله اول برخورد کرد و ناگهان دست‌های دیگری روی او قرار گرفتند، دست‌هایی که از میان نرده‌ها رد شده و مشت‌مشت از موهایش را چنگ زدند. سرش را چرخاند و به بالا نگاه کرد. البته که جولیا بود؛ با صورتی شل و بی‌روح، تمام شور و تمنایش خاکستر شده بود. او سر کریستی را به عقب کشید و گلویش را عریان ساخت، در حالی که چاقوی فرانک در مسیر حرکت به سمت آن می‌درخشید.

در آخرین لحظه، کریستی دستش را به بالای سرش برد و بازوی جولیا را گرفت و او را از جایگاهش روی پله سوم یا چهارم با قدرت پایین کشید. جولیا با از دست دادن تعادل و رها شدن چنگش از قربانی، فریادی کشید و سقوط کرد؛ بدنش میان کریستی و ضربه فرانک قرار گرفت. تیغه بسیار نزدیک‌تر از آن بود که منحرف شود؛ تا دسته به پهلوی جولیا فرو رفت. ناله‌ای کرد و سپس در حالی که چاقو در بدنش جا مانده بود، تلوتلوخوران در راهرو فرو افتاد.

فرانک انگار اصلاً متوجه نشد. چشمانش دوباره روی کریستی قفل شدند و با اشتهایی هولناک می‌درخشیدند. کریستی راهی جز بالا رفتن نداشت. در حالی که آتش‌بازی‌ها همچنان منفجر می‌شدند و ناقوس‌ها همچنان به صدا درمی‌آمدند، شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد.

دید که شکنجه‌گرش بلافاصله به تعقیب او نیامده است. التماس‌های جولیا برای کمک، او را به سمتی کشاند که جولیا میان پله‌ها و درِ ورودی افتاده بود. فرانک چاقو را از پهلوی او بیرون کشید. جولیا از درد فریاد کشید و فرانک، گویی برای یاری رساندن به او، کنار بدنش زانو زد. جولیا دستش را به سمت او دراز کرد و در جستجوی ذره‌ای

محبت بود. در پاسخ، فرانک دستش را زیر سر او قاب کرد و او را به سمت خود بالا کشید. وقتی صورت‌هایشان به فاصله چند سانتی‌متری هم رسید، جولیا انگار فهمید که نیات فرانک فرسنگ‌ها با عطوفت فاصله دارد. دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد، اما فرانک لب‌هایش را با لب‌های خود مهر و موم کرد و شروع به مکیدن حیات او نمود. جولیا در هوا دست و پا زد و چنگ انداخت. همگی بیهوده بود.

کریستی با برگرداندن چشمانش از این منظره پر از انحطاط و کثافت، روی دست و زانو به بالای پله‌ها خزید.

البته که طبقه دوم هیچ پناهگاه واقعی یا راه فراری نداشت، مگر پریدن از یکی از پنجره‌ها. اما با دیدنِ تسلای سردی که فرانک به معشوقه‌اش چشانده بود، پریدن بی‌شک گزینه بهتری بود. سقوط ممکن بود تمام استخوان‌های بدنش را خرد کند، اما دست‌کم این هیولا را از غذای بیشتر محروم می‌ساخت.

به نظر می‌رسید آتش‌بازی‌ها رو به خاموشی می‌رفتند؛ پاگرد در تاریکیِ غلیظی از دود فرو رفته بود. کریستی به جای راه رفتن، تلوتلوخوران پیش می‌رفت و نوک انگشتانش را روی دیوار می‌کشید.

پایین، صدای حرکت دوباره فرانک را شنید. کارش با جولیا تمام شده بود.

حالا همان‌طور که شروع به بالا آمدن از پله‌ها می‌کرد، با همان دعوتِ محرم‌آمیز سخن گفت: بیا پیش بابایی.

این فکر به ذهنش خطور کرد که سنوبایت‌ها احتمالاً این تعقیب و گریز را با لذت و تفریحی نه‌چندان کم نظاره می‌کنند و تا زمانی که تنها یک بازیکن باقی نماند یعنی فرانک هیچ اقدامی نخواهند کرد. او قربانیِ لذت و بازیچه آن‌ها شده بود.

زیر لب گفت: عوضی‌ها... و امیدوار بود که صدایش را بشنوند.

تقریباً به انتهای پاگرد رسیده بود. روبرو اتاق وسایل اضافی قرار داشت. آیا پنجره‌ای به اندازه کافی بزرگ برای رد شدن داشت؟ اگر داشت، بیرون می‌پرید و همان‌طور که

سقوط می‌کرد به آن‌ها لعنت می‌فرستاد به همه‌شان. به خدا و شیطان و هر آنچه میانشان بود؛ لعنتشان می‌کرد و در حین سقوط، هیچ امیدی نداشت جز اینکه بتون زمین کارش را سریع بسازد.

فرانک دوباره صدایش می‌کرد و تقریباً به بالای پله‌ها رسیده بود. کریستی کلید را در قفل چرخاند، درِ اتاق وسایل اضافی را باز کرد و به داخل خزید.

بله، پنجره‌ای آنجا بود. پرده‌ای نداشت و نور ماه با ستون‌هایی از زیباییِ وقیحانه به درون می‌تابید و آشفتگیِ انباشته از اثاثیه و جعبه‌ها را روشن می‌کرد. راهش را از میان شلوغی به سمت پنجره باز کرد. پنجره برای تهویه هوا یکی دو اینچ باز مانده بود. انگشتانش را زیر قاب انداخت و سعی کرد آن را به اندازه کافی بالا بکشد تا بتواند بیرون برود، اما چوبِ پنجره پوسیده بود و بازوهایش توانِ انجام این کار را نداشتند.

به سرعت به دنبال ابزاری برای اهرم کردن گشت؛ بخشی از ذهنش با خونسردی تعداد قدم‌هایی را که تعقیب‌کننده برای طی کردن طول پاگرد نیاز داشت محاسبه می‌کرد. نتیجه گرفت که کمتر از بیست قدم است. همان‌طور که ملافه‌ای را از روی یکی از جعبه‌های چای می‌کشید، جسد مردی مرده را دید که با چشمانی وحشت‌زده از درون جعبه به او زل زده بود. بدنش در ده‌ها جا شکسته و خرد شده بود، بازوهایش درهم‌کوبیده و به پشت خم شده بودند و پاهایش تا زیر چانه‌اش جمع شده بودند. تا خواست فریاد بکشد، صدای فرانک را پشت در شنید.

پرسید: کجایی؟

دستش را روی دهانش کوبید تا جلوی فریاد انزجارش را بگیرد. همان‌طور که این کار را می‌کرد، دستگیره در چرخید. پشت مبل راحتیِ واژگون‌شده‌ای پناه گرفت و جیغش را فروخورد.

در باز شد. صدای نفس‌های فرانک را شنید که کمی به شماره افتاده بود؛ صدای گام‌های بم و توخالی او را روی تخته‌های چوبی کف اتاق شنید. سپس صدای بسته شدن دوباره در آمد. کلیک کرد. سکوت.

تا سیزده شمرد و منتظر ماند، سپس از پناهگاهش سرک کشید؛ نیمه منتظر بود که او را همچنان در اتاق ببیند که منتظر بیرون آمدن اوست. اما نه، او رفته بود.

فروخوردنِ نفسی که فریادش سوار بر آن بالا می‌آمد، یک عارضه ناخواسته به همراه داشت: سکسکه. اولین سکسکه چنان غیرمنتظره بود که مجالی برای مهارش نداشت؛ صدایی شبیه شلیک گلوله بلند شد. اما صدای قدمی از سمت پاگرد برای بازگشت شنیده نشد. به نظر می‌رسید فرانک از محدوده شنیدن صدا خارج شده است. همان‌طور که با دور زدن تابوتِ جعبه چای به سمت پنجره برمی‌گشت، دومین سکسکه او را تکان داد. بیهوده به شکمش تشر زد تا آرام بگیرد. سومی و چهارمی بی‌اختیار آمدند، در حالی که او بار دیگر تلاش می‌کرد پنجره را بالا بکشد. آن تلاش نیز بی‌فایده بود؛ پنجره هیچ تصمیمی برای تسلیم شدن نداشت.

لحظه‌ای کوتاه به شکستن شیشه و فریاد کشیدن برای کمک فکر کرد، اما به سرعت این ایده را دور انداخت. فرانک پیش از آنکه همسایه‌ها حتی خواب را از سر خود بپرانند، چشمان او را تا ته بلعیده بود. در عوض، قدم‌هایش را به سمت در بازگرداند و آن را به اندازه یک شکافِ جیرجیرکننده باز کرد. تا جایی که چشمانش می‌توانستند سایه‌ها را تعبیر کنند، اثری از فرانک نبود. با احتیاط، در را کمی بیشتر باز کرد و بار دیگر قدم به پاگرد گذاشت.

تاریکیِ وهم‌آلود همچون موجودی زنده بود؛ با بوسه‌هایی تیره و کثیف او را خفه می‌کرد. سه قدم را بدون هیچ حادثه‌ای پیش رفت، سپس قدم چهارم را برداشت. در قدم پنجم (عدد شانس او) بدنش تصمیمی انتحاری گرفت. سکسکه کرد؛ دستش بسیار دیرتر از آن به دهانش رسید که بتواند جلوی آن بانگِ بلند را بگیرد.

این بار، صدا ناشنیده نماند.

سایه‌ای گفت: اونجایی پیشی، و فرانک از اتاق خواب بیرون خزید تا راه او را سد کند. او به لطفِ تغذیه‌ای که کرده بود سریع‌تر شده بود گویی به پهنای کل پاگرد جلوه می‌کرد و بوی گوشتِ خام می‌داد.

در حالی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، با هجوم او، جیغی کشید. فرانک از وحشت او هیچ ابایی نداشت. با فاصله‌ای چند سانتی‌متری میان گوشت تنش و چاقوی او، کریستی خود را به بغل پرتاب کرد و فهمید که قدم پنجم، او را درست هم‌ردیفِ اتاقِ فرانک قرار داده است. تلوتلوخوران از درِ باز به درون خزید. او در چشم‌به‌هم‌زدنی به دنبالش آمد و با صدای بلند از سرِ کیف و لذت، فریاد پیروزی سر داد.

می‌دانست که در این اتاق پنجره‌ای هست؛ خودش همین چند ساعت پیش آن را شکسته بود. اما تاریکی چنان عمیق بود که انگار چشم‌بند به چشم داشت؛ حتی کورسویی از نور ماه هم نبود تا چشمانش را تغذیه کند. به نظر می‌رسید فرانک نیز به همان اندازه گم شده است. در این قیرگونِ مطلق صدایش زد؛ صفیرِ چاقویش که هوا را می‌شکافت، با صدایش همراه شده بود. این سو و آن سو، این سو و آن سو. کریستی با عقب کشیدنِ خود از مسیر صدا، پایش در کلافِ بانداژهای روی زمین گیر کرد. لحظه بعد، در حال سقوط بود. با این حال، بدنش روی تخته‌های چوبی فرود نیامد، بلکه روی حجم چرب و لزجِ جسد روری افتاد. این برخورد، زوزه وحشتی را از گلوی او بیرون کشید.

فرانک گفت: پیدات کردم. ضربات چاقو ناگهان نزدیک‌تر شده بودند، در چند سانتی‌متری سر او. اما کریستی دیگر صدایی نمی‌شنید. دستانش را به دور بدنِ زیر تنه خود حلقه کرده بود و مرگِ پیش‌رو، در برابر دردی که اکنون با لمسِ او حس می‌کرد، هیچ بود.

نالید: روری... و راضی بود که هنگام فرود آمدن ضربه، نام او بر لب‌هایش باشد.

فرانک گفت: درسته، روری.

به هر روی، سرقت نام روری به همان اندازه دزدیدن پوست او نابخشودنی بود؛ یا دست‌کم سوگ و اندوهش این‌طور به او می‌گفت. پوست که چیزی نبود. خوک‌ها هم پوست داشتند؛ مارها هم پوست داشتند. آن‌ها بافته‌ای از سلول‌های مرده بودند که

می‌ریختند، رشد می‌کردند و دوباره می‌ریختند. اما نام چه؟ نام یک طلسم بود که خاطرات را احضار می‌کرد. او نمی‌گذاشت فرانک غصبش کند.

گفت: روری مرده. این کلمات او را سوزاندند، و با این سوزش، شبحِ فکری به ذهنش خطور کرد:

فرانک به او گفت: هیس، عزیزم...

اگر سنوبایت‌ها منتظر بودند تا فرانک خودش را نام ببرد چه؟ مگر آن ملاقات‌کننده در بیمارستان چیزی درباره اعتراف کردن فرانک نگفته بود؟

کریستی گفت: تو روری نیستی...

پاسخ آمد: ما فقط این رو می‌دونیم، اما هیچ‌کسِ دیگه نمی‌دونه...

پس تو کی هستی؟

بچه بیچاره. داری عقلت رو از دست می‌دی، نه؟ این‌طوری بهتره...

اما کی؟

...این‌طوری امن‌تره.

کی؟

او گفت: هیس، عزیزم. در تاریکی روی او خم شده بود، صورتش در چند سانتی‌متری صورت کریستی بود. همه‌چیز روبه‌راهِ روبه‌راه می‌شه.

واقعاً؟

آره. فرانک اینجاست، عزیزم.

فرانک؟

درسته. من فرانکم.

با گفتن این حرف، ضربه کاری و مرگبار را فرود آورد، اما کریستی در تاریکی صدای آمدنش را شنید و از این برکتِ مرگبار جاخالی داد. ثانیه‌ای بعد، دوباره صدای ناقوس آغاز شد و لامپِ لخت وسط اتاق سوسو کشان روشن شد. در زیر نور آن، فرانک را دید که کنار برادرش ایستاده بود و چاقو در کفلِ مردِ مرده فرو رفته بود. همان‌طور که چاقو را از زخم بیرون می‌کشید، دوباره چشمانش را روی او متمرکز کرد.

طنینی دیگر برخاست؛ فرانک برخاست و اگر به خاطر آن صدا نبود، به سمت او هجوم می‌آورد...

صدا نام او را خواند، نرم و سبک، گویی کودکی را برای بازی به بیرون صدا می‌زند.

فرانک.

برای دومین بار در آن شب، چهره فرانک در هم فرو رفت. نگاهی از سرِ سرگشتگی روی صورتش دوید و در پی آن، وحشت.

به آرامی سرش را چرخاند تا به گوینده نگاه کند. خودِ سنوبایت بود، با قلاب‌هایی که می‌درخشیدند. پشت سرش، کریستی سه پیکر دیگر را دید که آناتومی بدنشان فهرستی از تغییر شکل‌های هولناک و نقص عضوهای وحشتناک بود.

فرانک نگاهی به عقب به کریستی انداخت.

گفت: تو این کار رو کردی.

کریستی سر تکان داد.

یکی از تازه‌واردها گفت: از اینجا گم شو بیرون. این دیگه کارِ تو نیست.

فرانک با جیغ سر او فریاد کشید: جنده! حرومزاده! جنده متقلبِ کسکش!

تگرگ خشمش او را در طول اتاق تا دم در دنبال کرد. همان‌طور که کف دست کریستی روی دستگیره در قرار گرفت، صدای آمدن او را به دنبال خود شنید و چرخید تا ببیند که او در فاصله‌ای کمتر از یک قدمی‌اش ایستاده است، با چاقویی که به پهنای یک

مو با بدنش فاصله داشت. اما او همان‌جا قفل شده بود، ناتوان از اینکه حتی یک میلی‌متر دیگر به جلو گام بردارد.

آن‌ها قلاب‌هایشان را در گوشت بازوها و پاهای او، و به صورت مارپیچ در گوشت صورتش فرو کرده بودند. زنجیرهایی به قلاب‌ها متصل بود که آن‌ها را کشیده و سفت نگه داشته بودند. صدای خفیفی بلند شد، چرا که مقاومتِ فرانک باعث می‌شد نوکِ تیز قلاب‌ها از میان ماهیچه‌هایش عبور کند. دهانش تا ته کشیده شد، و گلو و سینه‌اش شکافته و شخم زده شدند.

چاقو از میان انگشتانش رها شد. آخرین دشنام نامفهوم و درهم‌برهمش را به سمت او بیرون داد، در حالی که بدنش اکنون با باختن جنگ در برابر کششِ آن‌ها، به شدت می‌لرزید. سانتی‌متر به سانتی‌متر به سمت وسط اتاق عقب کشیده می‌شد.

صدای سنوبایت گفت: برو. کریستی دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند؛ آن‌ها پیش‌تر در پشتِ غبارِ هوا که آغشته به خون بود گم شده بودند. او با پذیرش دعوتِ آن‌ها در را باز کرد، در حالی که پشت سرش فریادهای فرانک آغاز شد.

وقتی پا به پاگرد گذاشت، گچ و غبار سقف مانند آبشار به پایین ریخت؛ خانه از زیرزمین تا سقف شیب‌دارش در حال غرّش بود. می‌دانست که باید به سرعت برود، پیش از آنکه شیاطینِ رهاشده در این مکان، خانه را از هم فرو بپاشند.

اما با وجود کمبود وقت، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نگاهی به فرانک نیندازد تا مطمئن شود دیگر به دنبالش نخواهد آمد.

او در آستانه مرگ بود، در دوازده نقطه یا بیشتر قلاب‌پیچ شده بود و حتی در همان حال که او تماشا می‌کرد، زخم‌های تازه‌ای در بدنش حفر می‌شدند. در حالی که زیر تک‌لامپِ اتاق به چهارمیخ کشیده شده بود، بدنش تا آخرین مرزهای تحملش و حتی فراتر از آن کشیده می‌شد؛ او فریادهایی سر می‌داد که اگر کریستی از او آزار ندیده بود، حس ترحم را در او بیدار می‌کرد.

ناگهان فریادهایش قطع شد. وقفه‌ای برقرار شد. و سپس، در آخرین اقدامِ سرکشانه، سر سنگینش را بالا کشید و به او خیره شد؛ چشمانش را به چشمان او دوخت، چشمانی که تمام سرگشتگی و کینه‌توزی از آن‌ها گریخته بود. آن چشمان در حالی که روی او متوقف شده بودند، مانند مرواریدهایی در میان کثافت و فضولات می‌درخشیدند.

در پاسخ، زنجیرها یک اینچ دیگر سفت‌تر کشیده شدند، اما سنوبایت‌ها نتوانستند فریاد دیگری از او بگیرند. در عوض، فرانک زبانش را برای کریستی بیرون آورد و آن را با حرکتی از بی‌شرمیِ ابدی و توبه‌ناپذیر، روی دندان‌هایش جلو و عقب کرد.

سپس بندبند بدنش از هم گسیخت.

دست و پایش از تنه و سرش از شانه‌هایش جدا شدند، در ملغمه‌ای از خرده‌های استخوان و حرارت. کریستی در را کوبید و بست، درست در همان لحظه که چیزی از آن سو به در اصابت کرد. حدس زد که سرش بود.

سپس تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفت، در حالی که گرگ‌ها در دیوارها زوزه می‌کشیدند و ناقوس‌ها در آشوب بودند و همه‌جا و هوا را مانند دود غلیظ می‌کردند شبحِ پرندگان زخمی حضور داشت که بال‌هایشان از نوک به هم دوخته شده بود و توان پرواز نداشتند.

به پایین پله‌ها رسید و در امتداد راهرو به سمت درِ ورودی راه افتاد، اما وقتی به یک‌قدمیِ آزادی رسید، شنید که کسی نامش را صدا می‌زند.

جولیا بود. خون روی زمین راهرو جاری بود و ردی را از نقطه‌ای که فرانک او را رها کرده بود تا درون اتاق غذاخوری نشان می‌داد.

دوباره صدا زد: کریستی... صدایی رقت‌انگیز بود و با وجود هوای پرشده از بالِ پرندگان، کریستی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به دنبال آن صدا نرود؛ او قدم به درون اتاق غذاخوری گذاشت.

اثاثیه خانه به زغال‌هایی نیم‌سوز بدل شده بودند؛ و آن خاکستری که کریستی پیش‌تر دیده بود، فرشی متعفن را بر کف اتاق ساخته بود. و آنجا، در میانه این ویران‌سرای خانگی، عروسی نشسته بود.

جولیا با نوعی اراده خارق‌العاده، توانسته بود لباس عروسی‌اش را تن کند و تور را روی سرش محکم کند. حالا در میان کثافت و خاکستر نشسته بود و لباسش چرک‌آلود و لکه‌دار شده بود. با این حال، درخشان به نظر می‌رسید؛ و در واقع، به خاطر این ویرانیِ پیرامونش، حتی زیباتر جلوه می‌کرد.

گفت: کمکم کن، و تازه در این لحظه بود که کریستی فهمید صدایی که می‌شنود از زیر آن تور مجلل بیرون نمی‌آید، بلکه از دامنِ عروس برمی‌خیزد.

و حالا چین و شکن‌های انبوه لباس کنار رفتند و سرِ جولیا آنجا بود قرارگرفته روی بالشتی از ابریشم سرخ و قاب‌گرفته در ریزش موهای خرمایی‌رنگش. بی‌بهره از ریه، چگونه می‌توانست حرف بزند؟ با این حال حرف می‌زد

التماس‌کنان گفت: کریستی... و آهی کشید و روی دامن عروس به جلو و عقب غلتید، گویی می‌خواست عقل و آگاهی‌اش را از سرش بتکاند و خلاص شود.



کریستی شاید کمکش می‌کرد شاید سر را می‌قاپید و مغزش را متلاشی می‌کرد اما در همین حال، تورِ عروس شروع به تکان خوردن کرد و بالا رفت، گویی انگشتانی نامرئی آن را بالا می‌کشیدند. در زیر آن، نوری سوسو زد و روشن‌تر و باز هم روشن‌تر شد، و همراه با نور، صدایی برخاست.

آه کشید و گفت: من مهندسم. چیزی بیش از این نگفت.

سپس چین‌های لوله‌شده تور بالاتر رفتند و سرِ زیر آن، درخشش یک خورشید کوچک را به خود گرفت.

کریستی منتظر نماند تا آن شعله خیره‌کننده کورش کند. در عوض، به سمت راهرو عقب‌نشینی کرد در حالی که پرندگان اکنون تقریباً جامد و ملموس شده بودند و گرگ‌ها دیوانه‌وار زوزه می‌کشیدند و درست در همان حال که سقف راهرو شروع به ریزش کرده بود، خود را به سمت درِ ورودی پرتاب کرد.

شب به استقبالش آمد تاریکیِ پاک و عاری از آلودگی. همان‌طور که دوان‌دوان از خانه دور می‌شد، شب را با هرت‌های حریصانه به درون ریه‌هایش می‌کشید. این دومین باری بود که این‌گونه فرار می‌کرد. خدا به او رحم کند و عقلش را حفظ کند که مبادا بار سومی در کار باشد.

در گوشه خیابان لودویکو، به عقب نگاه کرد. خانه در برابر نیروهای رهاشده در درونش تسلیم نشده بود. اکنون مانند یک قبر آرام ایستاده بود. نه، آرام‌تر از قبر.

همان‌طور که رو برمی‌گرداند، کسی به او برخورد کرد. از سر غافلگیری ناله‌ای خفیف کشید، اما آن عابر پیاده مچاله و خمیده، پیش‌تر با عجله به درون تاریکیِ مضطربِ پیش از صبح می‌دوید و دور می‌شد. همان‌طور که آن پیکر در مرزهای تجسم و واقعیت معلق بود، نگاهی به عقب انداخت و سرش در تاریکی شعله‌ور شد؛ مخروطی از آتش سفید. او خودِ مهندس بود. کریستی وقتی برای رو برگرداندن نداشت؛ او در یک آن دوباره ناپدید شد و پس‌دیدِ خیره‌کننده‌اش را در چشمان کریستی بر جای گذاشت.

تازه آن وقت بود که فهمید هدف از آن برخورد چه بوده است. مکعب لِمارشاند دوباره به دست او بازگردانده شده بود و در دستش قرار داشت.

سطوح آن به شکلی بی‌نقص دوباره مهر و موم شده و تا جلا و درخشش بالایی صیقل داده شده بودند. اگرچه آن را بررسی نکرد، اما مطمئن بود هیچ سرنخی برای حل کردنش باقی نمانده است. کاشفِ بعدی، صفحات آن را بدون نقشه و راهنما در خواهد نوردید. و تا آن زمان، آیا او به عنوان نگهبانِ آن انتخاب شده بود؟ ظاهراً این‌طور بود.

مکعب را در دستش چرخاند. برای کوتاه‌ترین لحظه، گویی ارواحی را در لاکِ تیره روی آن دید. چهره جولیا و چهره فرانک. دوباره آن را چرخاند تا ببیند آیا روری هم در اینجا گرفتار شده است یا نه: اما نه. او هر کجا که بود، اینجا نبود. شاید معماهای دیگری وجود داشتند که در صورت حل شدن، راه ورود به مکانی را که او در آن سکنی گزیده بود باز می‌کردند. شاید یک جدول متقاطع که حل کردنش چفتِ درِ باغ بهشت را باز کند، یا یک پازل جیگسا که با کامل کردنش بتوان به سرزمین عجایب راه یافت.

او منتظر می‌ماند و تماشا می‌کرد، همان‌طور که همیشه تماشا کرده و منتظر مانده بود؛ با این امید که چنین معمایی روزی به سراغش بیاید. اما اگر آن معما هرگز خود را نشان نمی‌داد نیز چندان عمیق سوگواری نمی‌کرد، از ترس آنکه مبادا ترمیمِ دل‌های شکسته، معمایی باشد که نه هوش و نه زمان، مهارتِ حل کردنش را نداشته باشند.

پایان